



۲۶

بازدید شد  
۱۳۸۱

۱۴۱۰

کتابخانه مجلس شورای ملی	
اسم کتاب: پروان فرخ	مؤلف:
موضوع: تاریخ	شماره دفتر: ۱۱۹۵۰
	۱۰۳۷

10

20

20

40

بازدید شد  
۱۳۸۱

۱۴۱۰

کتابخانه مجلس شورای ملی	
اسم کتاب: پروان فرخ	مؤلف:
موضوع: تاریخ	شماره دفتر: ۱۱۹۵۰
	۱۰۳۷

10

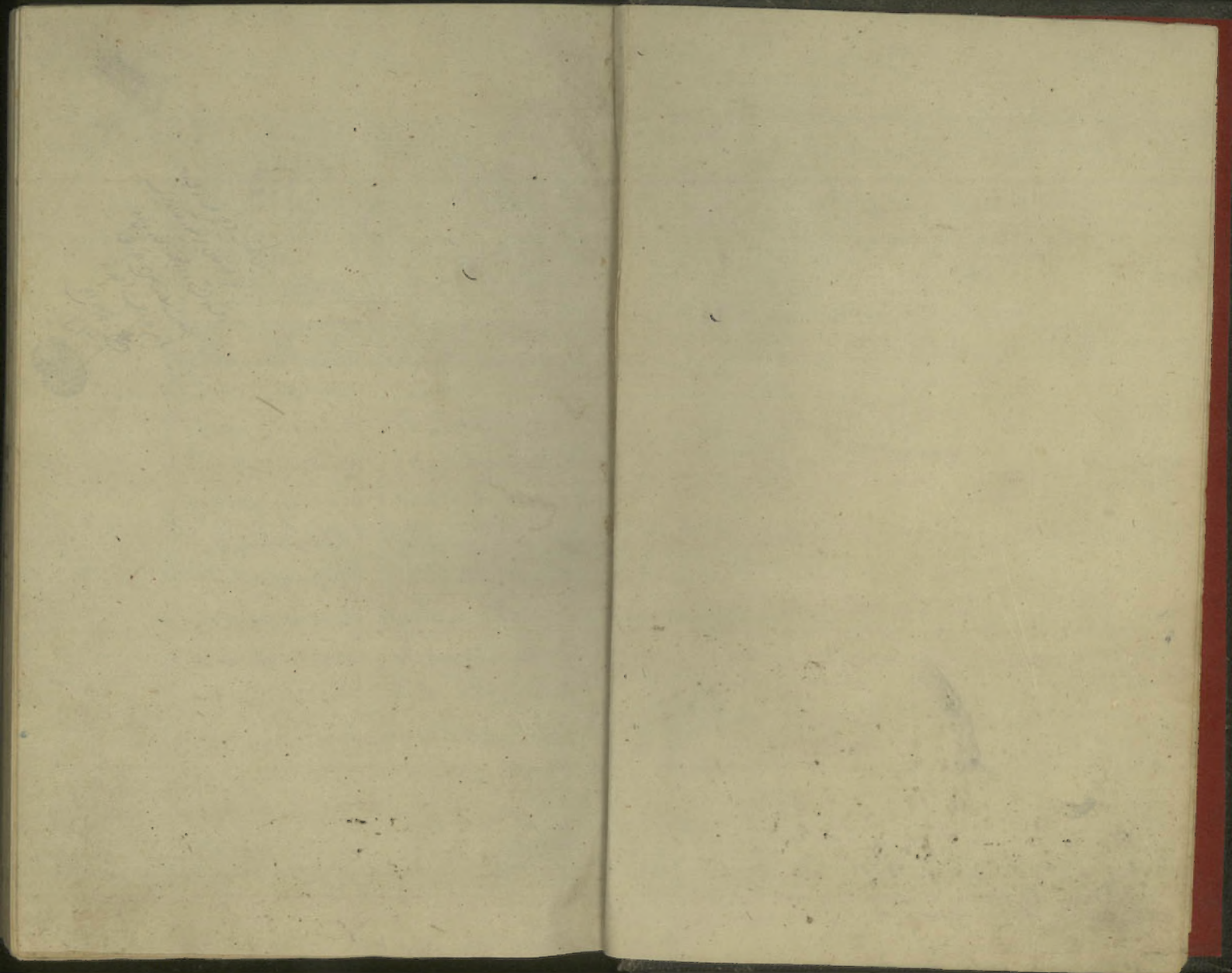
20





PLATE 1  
1871









این کتاب از خط و کتابت  
میرزا محمد تقی میر  
در شهر تبریز  
در سال ۱۲۸۰  
میلادی  
تبریز



بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
الذين هم خلائفنا  
في هذه الدارين  
أما بعد  
فإن هذا الكتاب  
هو من كتب  
الشيخ الفاضل  
المرجع  
الشيخ محمد باقر  
العلوي  
القمي  
رحمه الله تعالى  
الذي قد جمع  
في هذا الكتاب  
مجموع  
الفتاوى  
والاجوبة  
التي كانت  
تجيب على  
سؤالات  
الطلاب  
والعامة  
من أهل  
العلم  
والدين  
في عصره  
الجليل  
والذي قد  
توفي  
في شهر  
ربيع الثانی  
سنة ۱۲۸۰  
میلادی  
وكانت  
الاجوبة  
تجيب على  
سؤالات  
الطلاب  
والعامة  
من أهل  
العلم  
والدين  
في عصره  
الجليل  
والذي قد  
توفي  
في شهر  
ربيع الثانی  
سنة ۱۲۸۰  
میلادی





چشم انداز در هر دو چشم

بر کمر کون ابری ندوی نیکوین  
چو کون کشته سیاه با آب آلود  
باز بر دوزخیم کشت و کشت را کون  
ز کشتی که در کف دست بر خورده چینی  
با نرغوز برنگ لعل شده کون  
ز کشتی آسمان دیناست از سبزی زردین  
بیرفت در بر کون کوی تاری که کون  
با نچند نون زده بر لوح خورده  
چو دین آبی کای بر دوزخ زده  
سرای روشن از کشتی بر کشتی  
پس و لب و حلت به در کشتی  
قوام دین بر ملک مگر دین بود  
شنتی و شام از دین خواب بود

حرای عاشق کون چو طبع بدین  
چو کون کرد و داشت کوی تره لعل  
چو کون پر کشته با آب آلود  
ز کشتی که در کف دست بر خورده چینی  
بکشتی که در کف دست بر خورده چینی  
باز دوزخ آلود دست با کشتی  
بگردار حسیر چش بر کشتی  
چو چشم بد کز دین و لعل  
چو کون کافور کشته به تیغ خورده  
پس و لب و حلت به در کشتی  
ملک خورده ملک برت ملک  
زیم ز منی تیش به با جاد

دل تر می زنده که کشتی تیر کرد  
خفتش به کمال راه انکه نه کشتی  
دل غار از نیم تیغ او خورده کشتی  
ایده شش خوش است دست لعل  
کند کاه پیش را نه در دجاست  
ز کشتی که در کف دست بر خورده چینی  
جوان را بر ترین جلیت ز کشتی  
صفیات خورده کشتی و کشتی  
با نرغوز برنگ لعل شده کون  
چو چشم خورده کشتی و کشتی  
باز دوزخ آلود دست با کشتی  
ز کشتی که در کف دست بر خورده چینی  
بگردار حسیر چش بر کشتی  
چو چشم بد کز دین و لعل  
چو کون کافور کشته به تیغ خورده  
پس و لب و حلت به در کشتی  
ملک خورده ملک برت ملک  
زیم ز منی تیش به با جاد

لباس مکران از قهر و نه چینی  
چو کون کشته سیاه با آب آلود  
باز بر دوزخیم کشت و کشت را کون  
ز کشتی که در کف دست بر خورده چینی  
با نرغوز برنگ لعل شده کون  
ز کشتی آسمان دیناست از سبزی زردین  
بیرفت در بر کون کوی تاری که کون  
با نچند نون زده بر لوح خورده  
چو دین آبی کای بر دوزخ زده  
سرای روشن از کشتی بر کشتی  
پس و لب و حلت به در کشتی  
قوام دین بر ملک مگر دین بود  
شنتی و شام از دین خواب بود



ز نیکو که در خانه اندر جهان بی	چش تر جبین رخسار نه در جهان
هر کس که زبان دارد و پیش آفتاب	بر آن که آفتاب تو یک لعلی گشته
ز ناله بگری ترا کش سازند	و لعل نه ز ناله ترا بگری کش
بی تا در شب تاری ستاره تابان	چو بر دای فرزند و فتنه لولی
کمی چون آینه چینی نایب و	کمی چون کرک سبک نایب و
عید شکاری باش بهشت ملک	قرین کاشکاری باش و بدست
بیا بگرشای می روشن ستان	که از دست بت خج که از دست

میکنم پرده بر کشیده	باغ بهشت نیکو شریک
آبدان گشت میکنم دیوار	و آبدان گشت میکنم دیوار
چون بر گشته بسته شود	که بر اندازی آب را به
لوح یا قوت زود گشت باغ	بر درختان صیفه بستان
چون گشت باغ و پاک	تا در او زان بر گرفت
مطرب سبزه را زان	اندر آن بگشاید
که نه عاشق شده است رک	از چه رخ زود گشت
بهرام یک ی صحر که	که از او زان ساد گشت
که کی زود گشت باغ	بس به سبزه رودی
خفته سبزه آمد آنکه	بهره سبزه زود گشت
آنکه با نای آید کی	و آنکه با نای آید کی

ز نیکو که در خانه اندر جهان بی	چش تر جبین رخسار نه در جهان
هر کس که زبان دارد و پیش آفتاب	بر آن که آفتاب تو یک لعلی گشته
ز ناله بگری ترا کش سازند	و لعل نه ز ناله ترا بگری کش
بی تا در شب تاری ستاره تابان	چو بر دای فرزند و فتنه لولی
کمی چون آینه چینی نایب و	کمی چون کرک سبک نایب و
عید شکاری باش بهشت ملک	قرین کاشکاری باش و بدست
بیا بگرشای می روشن ستان	که از دست بت خج که از دست

میکنم پرده بر کشیده	باغ بهشت نیکو شریک
آبدان گشت میکنم دیوار	و آبدان گشت میکنم دیوار
چون بر گشته بسته شود	که بر اندازی آب را به
لوح یا قوت زود گشت باغ	بر درختان صیفه بستان
چون گشت باغ و پاک	تا در او زان بر گرفت
مطرب سبزه را زان	اندر آن بگشاید
که نه عاشق شده است رک	از چه رخ زود گشت
بهرام یک ی صحر که	که از او زان ساد گشت
که کی زود گشت باغ	بس به سبزه رودی
خفته سبزه آمد آنکه	بهره سبزه زود گشت
آنکه با نای آید کی	و آنکه با نای آید کی



مریح و شازدهم چک  
 آفتاب  
 شادمان باش و بخشد خیزد  
 گر پسند کنی مریح و دنا  
 آفتاب  
 جادوان کا اعران دکا روا

بهم از مردودی بدانی همه در سکنا  
 تو را داری چه دایدا کنی داری چه  
 از برتر که خوشی چون کوز سبکی  
 به خواجه که به هم خدایه سخن  
 جز ملک محمد را بر سر دوی خبری  
 پادشاه چون خط از پادشاهان چلی  
 خوشای چشم تو داری لاجرم بر سر  
 حکم بصره بنام تو می خیزد خراج  
 کرت فرزان که از سلطان خراسان  
 باستان از شام آید و دیگر بصره  
 خانه سلطان از رخ برادر و سزا  
 در برین سری و کردن بهر شرف  
 بهنجان چون طبع تو برادر داری  
 از دران حاکم شیران از صف کشیده  
 چهره روشن به سپید دیده و ز کوه سپا  
 کشته از تر خدای که از کف پیکان  
 تنها چون از عوان و رویا چون  
 بهر خن از ریانش رفقه و در آه  
 چو می رایت تو روی نماید زور

ناکسید و دل شکر می دانی  
 زان می پاشی جلوه برین می داری  
 صفای خوشیش را هم تو بهی  
 بهم خدایه سخن می بهم خدایه  
 هیچ خبر و در آینه برین که هر کس  
 پوشای را بهت ای پادشاه  
 من چه و نام کردن در به دای طبع  
 خدایه بر نامت می خیزد  
 کفن کردنش را از نام کوان چلی  
 سر زان تو خدایه باشد و دیگر  
 کجای مغرب به بدست تو کرد و سزا  
 فرد که از خانه تا که پس از قرب  
 شیخ تو بر کش و خدایه بر کشیده  
 و اسان از بر خدایه بر کشیده  
 با یک شده زنده کوش از خدایه  
 در قبا چون کاغذ آج بکاش  
 این خدایه و ان از هم تاراج  
 بر سر خدایه به کسید  
 این هر که در دایه کشیده از به



نام جیانشان بجای نام سپید رنگ رنگ زیشان چنان گردد که پنداری جامه ناز خسته پوشیده هم در دست ای همه برست و نماند همه کرداد و شمشیر تو شریک دشمنان بازنه در قیاس نام تو سر به کلاه ترا که تو بهر آنی کرد و کند شید خیر که کی گدازد تو آتش کبر و میزین انعامی که چه در حق نهانست ای نامی علی مسدود نماند پدید زنده زین پس تو زخم مندی و تاب کند به کمال تو زهیر لعل از چشم حید تا چون بنش بصورت هر کی مسجول شود تا زانو کلاه لعل و ایراد استجب تا در این باش ای کیم دور گری بیا و شمشیر و جامه لال و به کلاه ترا	میش و شمشیر می می کشند اندر بر رایت تو بود و جان کاه و دل صحرای هر کی که را گرفت از بهشت تو از همه باز کرد و بازگشت در دین رسد بر تو یک یک در کسبی بر کوشید گاه در جنگ پس خفتم بجای که لب و لب را بر تو آن غلغله پسند لب تو چو او باشی اگر باشد در کوه چو کشت از ماه مبارک به کسبی در کوه دشمنش چون ستاره بر کوه ببرد که خواهی کوه هر بر کوه را و لب بازت نمایی در کوه خویش از کشت بهر شیره و در بر و زویر و جبهه تا نماند و از لعل و ایراد استجب تا شمشیر ای جگر و جگر ای بر که گدازد کسبی در کاه و در کتب
تا بروی و زول و چشم هر کدام و ج عش تو با چهره تو بار داشت خیر	که ز دل در آتش تیرم که در چشم لعل مر مر از حق حق زین غم حشر که در کوه

با چشم زرد و زبر و با دلم کرم و خمر وین بجای ترک چو این شمشیر با ناله راحت و کلمه و روح در کسب و کین در ک و لعلش و لعل در و چشم رنگ دارد و جی خون و در و در و جگر ای شمشیر در جگر تو چون بر ک پند لعل روی تو شیره و در لعل و کین و بر خرمی از نو بهار و تاز که از سرخ چشم تو بجای و جگر و در و کین تاب زلفش و چشم و شمشیر سیر و احمد محمد حسد و ایران از شمشیر نام بلند و ز شرف جاده با شمشیر دست بجای و با شرف زوی هر که او در چار خیر از چار خیر نماند وقت که از زمان و وقت که از زمان بهشت خیر او را بر و از شمشیر و شمشیر حلم او کسب زین و طبع او لطیف رسم او حسن مهار و لفظ او شکر او دیار که کانا اندرین عهد و پ	با چشم آب و دلم و چشم و دلم بهشت خیر از بهشت خیر و شمشیر نزدت در چشم و زینت و زینت خراب و جگر و جی و در و در و جگر عش و در و جی جان و آب و جی ای دلم و عشق تو چون تو زنی لعل چار خیر از چار خیر و هر کی را که ج نیکو که از کوه و در و شمشیر لعل جد تو به جی و دج و زلف تو به بند از چشم تو آب کین و خرد و مالک و ج کایز او در اچند خیر نیک و لعل و ج از لعل لفظ و طبع و از خرد و ج با خرد و روی کوه و با شمشیر و ج عمر هر که شمشیر کین و شمشیر او را ج وقت و در از صواب و وقت و در از ج سالی و ماه این شمشیر او را بهشت روی او دیار و ماه و کین و ج عش او را از شمشیر و جی او بر ج چار خیر او را که از لعل و ج
--	--

سحره شود و در جوی آب دریا  
 گشت که روز چای آب با یک  
 دست از نیکو در سر داشت  
 مری را بخت بری نفس در دریا  
 دست او را سپرد و خشت او را با یک  
 لطف او را با قالی و خط او را با یک  
 خشت او را با قالی و خط او را با یک  
 دست او را در حال و پای او را در  
 تاجی ماه آسمان از بر بر بندد  
 تا چو فردی در دیکه گشت باید عراب  
 و شمشیر او که در حال از این  
 ایند عاقل گشت اگر کرد و عاقل  
 وقت او را در دل و وقت او را

پسیده دم که چو ابرو در پرده روش  
سپیده روز که روی داده و کجین  
چنان شبی شد که سپیده بر روی  
می خروشد و شام در گشت سپید  
زهر در که داشت می شد هم

چو شد کوه کبیر بر پیش از برب  
 اگر ستاره بر او دلش به هر صبح  
 ز چشم دیده و نهال شده در آستان کوه  
 که در جاب زده گذر از پیش برب  
 ستاره نه که یکی پشت ز نور روی  
 نقای است و این نقای او است  
 چو بر گردد شب به بر جاب برب  
 چیده در دم او چو بادری برب  
 که او بر سر فراشته و نام او لب  
 بر تیغ ده غنچه در سر او شد شب  
 چو لب او شد و غنچه در شب  
 چو زرد زده که بر او اولایت شب  
 در این حدیث یقین بر او غلبه  
 چیده و در او جا و دانه روی  
 چو بر به شرف یا شرف به شرف  
 هزار گونه هنر نیک از که چو برب  
 به رخ بر یکو دشمنی کند لب  
 به رخ که در دستاره زرد لب  
 به رخ بشیر و بهار کوی کر برب

چو سر به شرف یا قدیم است  
 هزار گونه هنر یک در که خوب  
 به رخ بر جو داشت و خند و لب  
 به رخ که عدد را ستاره و زرد  
 به رخ پیش عدد باز کوچ کرد  
 به رخ که در کف دست نشاند



بخانه بر سر زار نهاد و قیام حق  
 زهی ملک و دولت سر و کمر  
 شیخ شایخ فکدی از کرک چینه  
 بر آن دین که بر وی کشی زیام  
 ترا بروی آتش که میان سپاه  
 بر دوشه که تو بر یکی دوی جدو  
 مخالف تو بی مرک خوش طلب  
 از آنکه بت ری محرم بر دل کر خه  
 لوب بر همان خضم بر کمر بسته  
 نه آنکه ترسی از دلیک از کرمی جز  
 کسیکه نقد تو که از جاس خادسته  
 سخا خاند و محرم کشی و دله دوی  
 بیته تا بیان چه شد شمشیر  
 نصیب تو ز جاس خرمی و دله  
 تنی باد بر خیز تو جادوان زده خیز  
 چو باغ پر شمشیر مجلس تو خرم باد

چون که سر ز کس خفته ز خواب  
کس که ز خفت ز بیدار بیدار

ز لایع پرورشش برادرش  
 گشت به خزان تیغ باغ را در دست  
 بی گنجد برگ و بو که ز سبب  
 کرد دشت شکفته گناه کفم کرد  
 برآید از سر کسار <sup>علاوه بر</sup>  
 بجای لاله و بوی بهار تازه چه  
 گفتن کار بر چرخ صورت  
 در آن بخور برادر زغال خنجر بی  
 در آن جنبه چرخ برده بجام بود  
 اگر از آینه میبختست  
 بیک چنگ و یک تاب کردی  
 چون چنگ و دوک میبختست  
 بهار تازه بخور پیش زان شریف  
 چو گشت رخسار چو گشت  
 خزان سپید رخ برود شبیه کرد  
 به چشم چو کند خویش را دیده  
 سپاه او برفت نهاد روی بزم  
 خزان خزه بپاشد ز کوه خویش  
 چه گشت گشت مرا و چه گشت زنی



<p> چراغ کبریا می شعله ای  مرا فرو کند و چو شمع  بر سبزه دلف و زلف  شسته گشته و در زلف  نعلی بزم بکشش  نزد او است بر عدل  ایا بیکر که اندر  کف کعبه ترا چو  چو بیکر که اندر  زیم تیرت و بول  چو او بکشد  زخون تر تو که روی  برای کی و ترش  چون صبه و صید  ز باز تو بهر  ایا قرین  از آنکه نایه  ایا بیکر که  یکی حدیث </p>	<p> صبر و استقامت در این راه  که نام تو کرد و می  بر یک و نه شمع  شسته گشته و در  که با شسته گشته  بیت است بر علم  ایا بیکر که اندر  زنازه و سر ترا  کف چو صبه و  می برون جبه  در صبر و استقامت  بروز بار دست  بنا تا که چو  زیمت تو دل  زوز تو بر سر  ایا طریقی  شرف که بر علم  چو آن که  صبر و استقامت </p>
--	---

<p> زخم بگردد زلفت می  نقد حدیث باشد  سخاوت و در گوشت  چو شسته گشته  در انقضای  بسته تا خزان  جان که نام  خسته است و خسته  چنانکه برکت  زحمت و زحمت </p>	<p> برال قصه ترا چو  دول زحمت ترا چو  چو که روی  صلح آب و در  پرستای  نعلی بزم  مولی و مولی  دل بر لعل  پس چو  زحمت و زحمت </p>
<p> ایا و پارس  که در آب  که بشتی  برم بزم  و ستان  چه بگردد  آب بزم  بزم بزم </p>	<p> لاهی گشت  کای ز آب  که سپهری  شخ او که  آسمان گشت  آسمان باز  خفک بزم  زحمت و زحمت </p>



بر کجی راجح کجی بر  
 جلاں کو بنا خطبہ تہ  
 باز دہا و زبہ بکش  
 بر ستی مشکفہ پندری  
 میردین برادر سلول  
 جہر حضرت دقت نشاد  
 ختم ادب برت بی دریا  
 دقت فخر شرف خادیت جو  
 در کف احسان بر اندیش  
 داکہ اسرار کف دلی شکر  
 خاتمہ بہ ہر سولہ شکر  
 ای تراحمی شریف شین  
 ز جلاہت دوت لکھ تو  
 حق دار تر از پریش ز  
 ہر کرا و سگفہ خدمت  
 با مدد تہران کی تہ کب  
 از پادشہ خدمت مبارک تو  
 مر تو را جہاں تہای دیت  
 دین کجی کہ بر کجی دینام

شہر ز بسر حس برنج  
 ہر کجی جگہ سبھی بر خون  
 ہر کجی تو بکند تر و چار  
 دشت ہر کجی کھنکھہ کنہ  
 سکس چشم تو بھو د بھو  
 ای پانکھ کہ دیکھ خدا  
 اکچہ تو کھہ با ترک سال  
 ہر کجی بکری بزدل کھار  
 خد تو کہ کوفت کہ کھنہ  
 کشن شیر شردہ قت  
 بس باندہ زیر کز تو کھ  
 تاجو سیستان برادرت  
 تاجو لکھت مال و پند  
 شادمانی دقت کھنکھ  
 سال ملک تو زہر بھو  
 می سندان از کف تاج  
 اکچہ رقتن جو خورشید تہ  
 دایم از مطہان جو تہ  
 شادمانت جو رھ کھنہ

کہ صبح بچ ادب با غریب  
 تراں ملکہ ذوق دیر ب  
 با غفر غلامی است ہر ب  
 بہمان جی ادب با ہر ب  
 بر زنی کز زوید ب  
 نہ ہم دیر چون تو نہ غریب  
 لہر اخبار غلامہ تہ ب  
 کرک رشت خ و شیر ب  
 ای تو را ہر کجی کجی  
 چشم خشم تو با بھو ب  
 بشت چون بشت ہم بھو ب  
 تاجو کش برادر بھو ب  
 تاجو کھنکھ برادر بھو ب  
 بعد از داور بھو بھو ب  
 روز از روز تو زوی بھو ب  
 لہر خرد و با پس غنیمت  
 بشیر از کھنکھ و کجی بھو ب  
 خول شاعران خوش بھو ب  
 مطہان جو کجی و کجی بھو ب





<p>             بر کشتن او تیر کشت ده خوب              می زدگی خود که در بخت              در کمان دستاکی چنان              چاه بود که کشتگان بر کوه              بجز ترقی کشت سید              خا خشت بر او را که کشت              در آن ده دینام شریک              برای بخت آن خنده بزرگ              غزل که در لیس هم و لیس              بر کشتی که مراد از نه که ادب              ز چنگ باز نه بخت              نه دانه که آنچه او کشت              زین خا خشت او در کشت              حال که در جسد ام کشت              بزرگ او در کمان              راب او در کشت              برین را در کشت              کشتی که جزو کشت              می کشت بر او بر کشت           </p>	<p>             بر کشتن او تیر کشت ده خوب              بر کشتن او تیر کشت ده خوب              خا خشت بر او را که کشت              در آن ده دینام شریک              برای بخت آن خنده بزرگ              غزل که در لیس هم و لیس              بر کشتی که مراد از نه که ادب              ز چنگ باز نه بخت              نه دانه که آنچه او کشت              زین خا خشت او در کشت              حال که در جسد ام کشت              بزرگ او در کمان              راب او در کشت              برین را در کشت              کشتی که جزو کشت              می کشت بر او بر کشت           </p>
--	---

<p>             اگر زمانه دلدار کشت زور              چنانکه نیم زور کشت زور              بر او باید مرکز تیر کشت              بخت در جابر در بخت              بخت که زین کشت بر او              برین سید چرخ کشت بر او              بخت که زین کشت بر او              در آن کشت زین کشت بر او           </p>	<p>             اگر زمانه دلدار کشت زور              چنانکه نیم زور کشت زور              بر او باید مرکز تیر کشت              بخت در جابر در بخت              بخت که زین کشت بر او              برین سید چرخ کشت بر او              بخت که زین کشت بر او              در آن کشت زین کشت بر او           </p>
--	--

<p>             ای خوی تو سست در ای تو              در کشتن تو شاه کشت              خشت تو ای کشت              چو کمان زوی کشت           </p>	<p>             ای خوی تو سست در ای تو              در کشتن تو شاه کشت              خشت تو ای کشت              چو کمان زوی کشت           </p>
---	---

کوی ترستا رویش کنه ای	کوی ترستا رویش کنه ای
نمونه ای چون تو بسیدن شاهی	نمونه ای چون تو بسیدن شاهی
که چشیده بودم کای جایت	که چشیده بودم کای جایت
کلاه برست و شرف دردی پر	کلاه برست و شرف دردی پر
این جامه دای شرف ترا فروز	این جامه دای شرف ترا فروز
پیدا بجه کوی ترستا کات قدر	پیدا بجه کوی ترستا کات قدر
کف بکشت تو دبی جای که بسید	کف بکشت تو دبی جای که بسید
که به بندگان تو بشیم کجایم	که به بندگان تو بشیم کجایم
اکنس و بنده تو شای شاه بخت	اکنس و بنده تو شای شاه بخت
ای پیران تو سلطان و امیر	ای پیران تو سلطان و امیر
جهان تو بخوان تو برجی کلاں جو	جهان تو بخوان تو برجی کلاں جو
چون بشکوه بزرگ چند بخت چ	چون بشکوه بزرگ چند بخت چ
تا این روی روی کنده در چو بخت	تا این روی روی کنده در چو بخت
لنجه جهان تو باشم و چه در بخت	لنجه جهان تو باشم و چه در بخت

که چو تو ترستان ای ترک کات	که چو تو ترستان ای ترک کات
در چو تو بکین کرده قشاش قشاش	در چو تو بکین کرده قشاش قشاش
که چک بهر تو چو بده کنی است	که چک بهر تو چو بده کنی است
روی تو را در بخت کنده کنی است	روی تو را در بخت کنده کنی است

برده ترستا رویش کنه ای	برده ترستا رویش کنه ای
نمونه ای چون تو بسیدن شاهی	نمونه ای چون تو بسیدن شاهی
که چشیده بودم کای جایت	که چشیده بودم کای جایت
کلاه برست و شرف دردی پر	کلاه برست و شرف دردی پر
این جامه دای شرف ترا فروز	این جامه دای شرف ترا فروز
پیدا بجه کوی ترستا کات قدر	پیدا بجه کوی ترستا کات قدر
کف بکشت تو دبی جای که بسید	کف بکشت تو دبی جای که بسید
که به بندگان تو بشیم کجایم	که به بندگان تو بشیم کجایم
اکنس و بنده تو شای شاه بخت	اکنس و بنده تو شای شاه بخت
ای پیران تو سلطان و امیر	ای پیران تو سلطان و امیر
جهان تو بخوان تو برجی کلاں جو	جهان تو بخوان تو برجی کلاں جو
چون بشکوه بزرگ چند بخت چ	چون بشکوه بزرگ چند بخت چ
تا این روی روی کنده در چو بخت	تا این روی روی کنده در چو بخت
لنجه جهان تو باشم و چه در بخت	لنجه جهان تو باشم و چه در بخت

که چو تو ترستان ای ترک کات	که چو تو ترستان ای ترک کات
در چو تو بکین کرده قشاش قشاش	در چو تو بکین کرده قشاش قشاش
که چک بهر تو چو بده کنی است	که چک بهر تو چو بده کنی است
روی تو را در بخت کنده کنی است	روی تو را در بخت کنده کنی است



در برستی زان تر علی شاد است	در برستی زان تر علی شاد است
کوی و برادر ز لقا در شو ادرا	کوی و برادر ز لقا در شو ادرا
ای نزار و نسو در شای	ای نزار و نسو در شای
بسکام قران خزان از دل	بسکام قران خزان از دل
خوب بود در پیش جان ما	خوب بود در پیش جان ما
بر دست من نه پای هر کام	بر دست من نه پای هر کام
نه تا خود در شمشیر گوشت که	نه تا خود در شمشیر گوشت که
هر که از او که زخمت زخمت	هر که از او که زخمت زخمت
هر کسی که گشت جان و سر او را	هر کسی که گشت جان و سر او را
آن که ای بر گشته که در	آن که ای بر گشته که در
ای که مراد که در خوشتر جانیت	ای که مراد که در خوشتر جانیت
تا در برستی برست برستی	تا در برستی برست برستی
با جوت و خنده بهی باش بد	با جوت و خنده بهی باش بد
بکودن هر دای نه در جگر	بکودن هر دای نه در جگر

ای ملک گیتی گیتی برت	ای ملک گیتی گیتی برت
و خود و خود که در تو	و خود و خود که در تو
نام و کس و کس که در	نام و کس و کس که در
حکمت او در نه آرا خاد	حکمت او در نه آرا خاد

که فر کرد و اگر از او است	که فر کرد و اگر از او است
در بر تو زده و شب از شب	در بر تو زده و شب از شب
خونکه و جی تو بهر حسد	خونکه و جی تو بهر حسد
در میان شب و روز در	در میان شب و روز در
کایان کوبه جان کایان	کایان کوبه جان کایان
بره بد و بان کرم جانیت	بره بد و بان کرم جانیت
شیم سدی زان تویت	شیم سدی زان تویت
هر چه به دست مراد اف	هر چه به دست مراد اف
تا هر فرزان با او است	تا هر فرزان با او است
در چه ترا به پیشه و عادت	در چه ترا به پیشه و عادت
طقت بجزای تو ای که گشت	طقت بجزای تو ای که گشت
سخن بر بی و در	سخن بر بی و در
در چه بهر که گشتی زانیت	در چه بهر که گشتی زانیت
کدن او نه که هم در	کدن او نه که هم در
گشت چنین گشت زانیت	گشت چنین گشت زانیت
کافرت شد پیش عادت	کافرت شد پیش عادت
گشت او که تو در گشت	گشت او که تو در گشت
کرنه بان و بهر زانیت	کرنه بان و بهر زانیت
حسن تو خط زانیت	حسن تو خط زانیت

بسته از دهن او از غنای خورشید	هر که بر بند تو ملک جفاست
ملک دی از تو طبعان بندری	بهر زانکه منا و صفاست
آنچه بری که ی برگزیده است	یا جنت که تو بت جفاست
لافت خانه را که ی برت	کاش که بکشند جان زان
شیر زاده هر و فندی با	کوشش با بر دل و بازو که است
روز صفت و که جنگ و نبرد	بر کی نه چو کی از ده که است
بر که جفا کند کشت پیش	را نه چو در ج بر صفت است
از بی فغان که کند بر جنت	آنکه بماند نذر و رخصت است
این بهر بکشند و بزم کردن	کشت و ناکشت پیش و بعد است
و جنت تو چو هر و کسبه	بهر کس از دهنی با برت است
بسی فغانی که بگوئی همه	بشتم نه ی که کشتی که است
آنکه بکشند کشتی بر ج	انکه از خون جگر او جفاست
دار و درودی تا می جنت	کشتی که در جوی تا است
بر که از پیش بهر کار که	بر سر چو جنت نذر جفاست
بیکه بکشند و که بکشند	در دهنی خمر و جان است
این را خانه بختان مدد است	دین را قطع جان و رخت است
بسی شنی با تو که بکشند	کر چه که با شکر و جفاست
تفت و درون بکشند تو	از قبح بخت ری جفاست
تفت کشتی که تو ترا	زانکه بر کشتی چو ری جفاست

کر چه که بکشند تو ترا	بر چه در بخت نذر جفاست
و انچه از دهنی تو که است	کشتی که از دهنی تو که است
بهر جنت که است	کاش که ی برگزیده است
خانه به دین کسبه ی همه	راست خوی و جوی بخت است
تو چه بکشند و ی چو بخت	عجب تو بختی را جفاست
ناله این نظر بیاور دست	منی این لفظ بر بخت است
بخت جنتی و کسبه بر کشت	ای که کور و صدف جنت است
بهره و لست تو او باز	جنت او بخت و صفت است
جنت و بخت و دهنی تو	چند این کس جنت کشت است
کر چه از دهنی تو کس	کر چه از دهنی تو کس است

ای دهن تو چو بر بخت تو است	آی دهن تو چو بر بخت تو است
بهر جنت که است	کاش که ی برگزیده است
خانه به دین کسبه ی همه	راست خوی و جوی بخت است
تو چه بکشند و ی چو بخت	عجب تو بختی را جفاست
ناله این نظر بیاور دست	منی این لفظ بر بخت است
بخت جنتی و کسبه بر کشت	ای که کور و صدف جنت است
بهره و لست تو او باز	جنت او بخت و صفت است
جنت و بخت و دهنی تو	چند این کس جنت کشت است
کر چه از دهنی تو کس	کر چه از دهنی تو کس است



آن صفتی که در زینت اندام گزیده	در پیش مرآت در عین صفت
در نقاشی حجاب بدنه که است	بر چینه بزمی بر خفا است
اندر بدنه جان و خشن بر جان	این خضر و این مرآت است
ای جوانی که در دست بر جان	اوراد و کینه و او در خفا است
با دشمنان دولت در دشمنی گزیده	در بهر که دولت او است
تا دانسته باشد که در این جهان	شود و از زبانی نثار در جای
آنگاه که از دست رحمت و کلام جان	با کمال در دست او بر خورده است
نزد کشتی که در راه است	و از در خفاش دولت به هم رفته است
بر چینه گسی بر نو پیش میگیر	پیش بر تیر و کوبش میگیر
که کینه گزیده است که گزیده	اوراد کینه خدمت بیکه او گزیده
اوراد چینه و در دست که گزیده	اوراد بهر جان و بهر چیزه است
که چه در قدرت او خشن بر ک	این خشت و در دست به خشت
اوراد که او است نام می گزیده	از چینه نال به زوال بر در این
و خضر و در کفایت او چلی و خج	این خضر و این کفایت او چلی
فرخ پادشاه بر ملک و بر جان	دین اینی کفایت چندی بر جان
شیر جان بخت خواهد داشت	در بهر و در خفا و در خفا
بر ملک خانه ترک شقی می	که شقی خود بر او ملک در دست
آنگاه که ای کینه گزیده است	این بهت و کینه و این کینه
در بهر صبح خواهد بر او است	گذر ای شاه در خفا و در خفا

با دست ن او بر سر او است	با دست ن او بر سر او است
در چشمش در خفاش چلی	در چشمش در خفاش چلی
ختم نام و عشق و حیات	بر جان و حیات چلی
زرد و خسته که در خفاش	در خفاش که در خفاش
کاش که هر بخیم در مرا	کاش که هر بخیم در مرا
دل به جای عشق و حیات	دل به جای عشق و حیات
دل به جای عشق و حیات	دل به جای عشق و حیات
بگو و بگو هر چه سینه و دید	بگو و بگو هر چه سینه و دید
دای که او به ام عشق او گزیده	دای که او به ام عشق او گزیده
عشق از دست گزیده	عشق از دست گزیده
در جان نال به زوال خشن	در جان نال به زوال خشن
بر او خضر که در دست	بر او خضر که در دست
صفتش بر کفایت	صفتش بر کفایت
بخت و در تر از دریا	بخت و در تر از دریا
دست او بهت بر دل و جان	دست او بهت بر دل و جان
بخش او عیبی و کفایت	بخش او عیبی و کفایت
سعد و کرم و در خفاش	سعد و کرم و در خفاش
نیکو را ثواب به ثواب	نیکو را ثواب به ثواب

این کینه و خسته است  
در خفاش که در خفاش  
دست او بهت بر دل و جان  
نیکو را ثواب به ثواب





<p>             که بر سرش بود و در وقت که در وقت              از پادشاه که در پیشگاه او              چو که در وقت که در پیشگاه او              ضحاک را بر سرش داشت و ضحاک           </p>	<p>             که بر سرش بود و در وقت که در وقت              از پادشاه که در پیشگاه او              چو که در وقت که در پیشگاه او              ضحاک را بر سرش داشت و ضحاک           </p>
<p>             که بر سرش بود و در وقت که در وقت              از پادشاه که در پیشگاه او              چو که در وقت که در پیشگاه او              ضحاک را بر سرش داشت و ضحاک           </p>	<p>             که بر سرش بود و در وقت که در وقت              از پادشاه که در پیشگاه او              چو که در وقت که در پیشگاه او              ضحاک را بر سرش داشت و ضحاک           </p>

<p>             که بر سرش بود و در وقت که در وقت              از پادشاه که در پیشگاه او              چو که در وقت که در پیشگاه او              ضحاک را بر سرش داشت و ضحاک           </p>	<p>             که بر سرش بود و در وقت که در وقت              از پادشاه که در پیشگاه او              چو که در وقت که در پیشگاه او              ضحاک را بر سرش داشت و ضحاک           </p>
<p>             که بر سرش بود و در وقت که در وقت              از پادشاه که در پیشگاه او              چو که در وقت که در پیشگاه او              ضحاک را بر سرش داشت و ضحاک           </p>	<p>             که بر سرش بود و در وقت که در وقت              از پادشاه که در پیشگاه او              چو که در وقت که در پیشگاه او              ضحاک را بر سرش داشت و ضحاک           </p>

دل او دست خط طالع برکت فراخ  
 ثراش گشت و در بای دهن در گشت  
 از گرمی دل او سیر شو در گشت  
 دست او سپرد و حیات به چشم حقیقت  
 بر یک مجلس در هیچ سگوار نبود  
 گرفت کرد و غر بجز دشمنان  
 هر چه در گیتی از منی خایه گشت  
 این خط طالع او هم حوی پنداشت  
 سبب به تاخیر و آن که در این  
 مجری باید و از نظر یک سگوار  
 بدین و دیگر که او از خود  
 همه او فرخ داد و دفع خدای

از لب تابخ نبرد در ده خالی کرد  
 سحر کاهان بزدل و دلخیزان کرد  
 درخت کمر سیده دم برین سید  
 بخت و برهان این خمار سید کرد  
 ز شکر کش محمد گفته دیگر کش  
 رنگ زلفش با رخ اعلی کش  
 سرشان بزدگ زده می خسته انداخته  
 کسی که رخ عفت در بریده خورده  
 بجز در بخار زنی کس کعبه کج کش  
 خانه است که در ده جانست داد کش  
 اگر برین خسته خسته دوش بوی  
 جامم آتشی که خدایش خستی داد  
 کوه که از کانی خشن بیدار کرد  
 بناد و کبر چلا و کمر که بر سر کشید  
 دلا چون روی او چند خدای زده کش  
 در چون تیغ او چند بجان او زده کش  
 خدیش بر زخمی که از رخش نیاید  
 عدوی شاه شرق را بر زخم زده کش  
 دل اعدای او بکشت زنده زده کش





کرمی درخت بنده است در روزی که	خفت نه خور و نه خفته است نه
خفته که به کمال هم چو بر سال	کند و به چوب و به چوب و به چوب
خزنده و کمال به چوب و چوب	بانی که خفت نه است و نه
بناش به چوب و خورشید و در روزی که	بانی که خفت نه است و نه
زهر قوت پس به دایت پرور	بر بارش ریح کشش تر از قوت
زنگه ریح به ریح و ریح و ریح	همی نه نام کینش نه
بر بار کین و به سموات ریحی	در آب دریا که کشید نه
نه هم را چون بخور که است	نه کشش و آن نه در روزی که
نه در کین و به چوب و چوب	چنانکه بر دل تو در روزی که
بر خفا نه به دل و به چوب	در این مراد به چوب و چوب
بره در روزی که است و آب دریا	چو آب چون به چوب و چوب
در آن نه نه در روزی که کشید	پس میان به این به که نه
نه نه نه نه نه نه نه نه نه	نه به چوب و چوب و چوب
به نه نه نه نه نه نه نه نه نه	کرمی نه نه نه نه نه نه نه
چون نه نه نه نه نه نه نه نه نه	برفت نه نه نه نه نه نه نه
در این نه نه نه نه نه نه نه نه نه	نه نه نه نه نه نه نه نه نه
زده نه نه نه نه نه نه نه نه نه	چنانکه بر کس نه نه نه نه نه
چون به این نه نه نه نه نه نه نه	چون نه نه نه نه نه نه نه نه نه
برفت نه نه نه نه نه نه نه نه نه	بخت نه نه نه نه نه نه نه نه نه

بخت نه نه نه نه نه نه نه نه نه	بخت نه نه نه نه نه نه نه نه نه
کرمی نه نه نه نه نه نه نه نه نه	کرمی نه نه نه نه نه نه نه نه نه
برفت نه نه نه نه نه نه نه نه نه	برفت نه نه نه نه نه نه نه نه نه
نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
چون نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	چون نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
در این نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	در این نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
زده نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	زده نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
چون به این نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	چون به این نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
برفت نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	برفت نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
بخت نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	بخت نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
کرمی نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	کرمی نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
برفت نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	برفت نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
چون نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	چون نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
در این نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	در این نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
زده نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	زده نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
چون به این نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	چون به این نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
برفت نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	برفت نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
بخت نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	بخت نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه



از آنکه کین جستن و نیز کمان خوش	پردن شدش ز بستی زبیر کمان باد
در کینه او کینه کاران جهان را	انچه در بستی بود بر سینه زان باد
و کینسر و بنا شد بهمان داری آباد	نخورد و کوفت ز نه تره و جهان باد
و کینسر بر سینه زلفاق صفا شد	جستش بهر کف و کینسر صفا باد
هر کار که کلاه است سست چو کین	هر کار که کینش کینسر چو کین باد
در آنجا نهد روی بفره و بگره ز غدا	با درخت و با شکر از بهر کوه باد
از درخت او بهر کوه چو کین شد	از درخت خرم آنکه کینش کین باد
و کینسر بر سینه کوه بد کش او نیز	در دست هر کس کینسر کین باد
نزد سیر شاه چو بد کش بد کش	به کوی و به آیدش و کینش کین باد
و شاه و باد آنکه بد کش و بد کش	و کینسر بهر به و بد کش و کینش کین باد
در خانه به خله بفرشش زانو	هر روز و هر کس کینسر کین باد
و کینسر بهر کس کینسر کین باد	چون در غم جان رفته ز کینسر کین باد
تا درش و بازوی کسی زور در آن است	اندرش و بازوی ملک زور در آن است
چو کلاه کوهان نیت شاه سیرش را	شاه سیرش کلاه کوهان و کلاه کوهان باد
هر شاه چو کلاه کوهان نیت شاه	در دست فرخنده او کینسر کین باد
امروز جهان دارد و خداوند جهان کس	بسم الله جهان دارد و خداوند جهان باد
از شرق تا مغرب برایش هر جا	که شاه بر کینسر و کینش کین باد
براه و شهر و علم بی شاه	زیر هم کینسر کینش کین باد
تا دستان صبر که آمد چندان	بر کار و کس کینسر کین باد

در

از بهت او در به لبش چو کین	زور و کف هم در آن کین کین باد
آن تیغ و سنا زاده در کین کین	چرخ کین و در کین کین باد
هر کس کین کین کین کین کین	در و کین کین کین کین کین باد
در کینش کین کین کین کین کین	بر کینش کین کین کین کین کین باد
و از آن کین کین کین کین کین	نزد کین کین کین کین کین باد
کینسر بهر کار کین کین کین کین	کینسر بهر کار کین کین کین کین باد
در کین کین کین کین کین کین	در کین کین کین کین کین کین باد
هر کس کین کین کین کین کین	هر کس کین کین کین کین کین باد
و در کین کین کین کین کین کین	و در کین کین کین کین کین کین باد
از آن کین کین کین کین کین کین	از آن کین کین کین کین کین کین باد

ای مردی ز کس تو دل کین کین	دل کین کین کین کین کین کین
با کس کین کین کین کین کین کین	با کس کین کین کین کین کین کین
چون کین کین کین کین کین کین	چون کین کین کین کین کین کین
در کین کین کین کین کین کین	در کین کین کین کین کین کین
کلاه کین کین کین کین کین کین	کلاه کین کین کین کین کین کین
نیت کین کین کین کین کین کین	نیت کین کین کین کین کین کین
هر کس کین کین کین کین کین کین	هر کس کین کین کین کین کین کین
کین کین کین کین کین کین کین	کین کین کین کین کین کین کین
کین کین کین کین کین کین کین	کین کین کین کین کین کین کین

هر روز مرا عشق کف می برد آید  
 در بر دوشه خنجر کوان سنگ بیدم  
 در شب گم از خانه بجای و گریه  
 جرم زدن خویش است ز عشق ضایع  
 دل عاشق آتش زلف عشق پند  
 کوه عشق عشق غم عشق مراد است  
 دل چون سبزی که دم ندارد و دارد  
 نه غم غم است اینده خیزم و دل بر  
 دل غم غم و دل و دل و دل و دل  
 شاه کمان سبزه محمد بر او را  
 کشف نیرازی که ویرانه دارد  
 کوه سبز و شش بگر غم ز غم  
 و دل و دل و دل و دل و دل و دل

بیدار بماند و از سر بخورد  
 این خطه را من گفتم نه خاتم کش  
 ناید ز نشان صدیک از آن گداشته  
 ای دای سپاهی چو پیش ملک آید  
 دای ملت و آج از آن می آید  
 باورزد و کس بعلل کون آید  
 کف نشیند و نه در خطه  
 جاوید نشیند این کف تا بران  
 جاوید خطه را برزد و خطه  
 در گاه ملک جای شتاب شمار  
 است چه بزرگان جهان در پشته  
 است که کعبه کوهر است و نیاید  
 که از آید از ساین و سنگ و لوح  
 و حج بر آید و زیاده که در حق  
 است و است او چونکه می خفته است  
 تا به شب عبید که می بود است  
 باقی و مگر با دو چشم و با دو  
 این چنین خوان غری می نادی شد

بر شاه و اوراد و محمد آید  
 بر جان و دهن و دگر کار آید  
 ناید ز نشان صدیک از آن گداشته  
 ای دای دای دای چه برتر آید  
 آنرا که خلاف کرد و با او کار آید  
 آنجای که غریب شیران آید  
 اوراد و در هر خطه آید  
 هر روز بخت می نامد آید  
 صد جلد کند تا بر جاوید خطه آید  
 دای در شرف آید و دای در خطه آید  
 هر روز به وقت مراد آید  
 هر کس که دای که است بر آید  
 بر دای و دای که است بر آید  
 ای خاکست که دود و دای آید  
 آری چو سخن یک بود خفته آید  
 چون رفته غریبی دای آید  
 هر روز بخت مراد آید  
 چو به دای دای آید



خزوه می خور است هم که زانکه  
عز می دشت وی در می گو  
عاده دشتند و قریح شوی  
از طرب و عز می و دل نیک  
ش می وی خردی شد شرم  
از قریح خردی با سینه در  
خسین یکی به روز او را گوید  
شیر و لاله و شیر دل  
هر که کرد حسنی چون زده  
چون تو باشد بهیچانی  
میر که در سبسی از تو چشم  
و در سارک نه آرزو کرد  
تا تو نباشی شستی  
از تو ملک تر نه بدست کی  
ویدی تو در جیب پر سینه  
شاد و زیاده و نون و جان پر  
بر در تو صد ملک و صد وزیر

هر که بود از پس دل شاد  
دل بهر ملک دل دله

مر که در انمشتر شست  
حقت آن ملک بجا آورد  
وقت رفت ملک بر سر  
گفت بر تخت ملک شین  
برج و درای شد از قریح  
ایست یکو بهجت و زان  
اگر آن شاه جاد و دانه  
کلن بحسبه زخا را بر یک  
لنزه او حق گفته برست  
شیخ و دریم و شیخ پیشتر  
کر بر قشت آن ملک زانکه  
حق خوب آید این در پناه  
پادشاهی شست فرخ نکه  
در کز نشسته بهر جان چلی  
ای خدا و در خردان جان  
ملک و رای تو فراد گوشت  
کارهای جان کلام گوشت  
نه گفت از تو فراد گوشت  
قالبی شستی زده تو

میرا و فیه حضرت دله  
مر که در دل بر این پیر نهاد  
شکر خویش و سینه کینه  
تا خرد نام منم با ندید  
بسه کی تا کو کنی آید  
از دوان شاد و بایان زده  
این خسته اند و جاد و دانه  
آب کرده زرد و آن چو لاله  
ریش میر بسته را کین و  
کر کشت آن چرخ مارا باد  
پادشاهی گویم ملک زانکه  
در شبنم ز شاه عری ستاد  
پادشاهی کز شست پیکر نهاد  
در نشسته بهر جان و شاد  
ای جان را بجای جسم قاده  
بخت در پیش تو با سینه  
گفتگی تو در جان نهاد  
زود از شوره پیشتر ز شاد  
بخت کز بهی شومفت

ای هر که زبانت  
تو بدست دانه دکان  
تا کف در سر انداخت  
دست از این ترا می کشد  
دست و پا بشوین بر سر کف  
تو زید لاجشم او بری  
نصف او را در کف زبانت

خاصه برادرش از حد  
 خواجه سید سزید  
 عید راق احمد حسن اگر  
 که کاهنه دستش برادر  
 خوی او خرب روی چو خرب  
 کافان جان بسی خفته  
 بسته گفت کرد  
 اندر دریاں چادشت  
 فیلدند بر نه نه  
 بنی گفت آن سزید  
 عید جوان بدو رفته  
 زو عید پیا کاهنه رسید  
 بس که که بفرستاد  
 خانه او دست برادر  
 نداشت خواجه عیدش را  
 هیچ شد و چش پنهان  
 هیچ شد نداشت  
 بدو در دست و دهن  
 پیش دست او بگوشه



هر که او صدل کوی هست	در کج او صدل کوی هست
آفتاب کرامت خلیفه کرد	لقب او خلیفه بنده
تا بر دل کرم کرد و دست	تا بدی با دست و کرد و دست
تا وقت خزان چو شسته	باغی چو شسته و شسته
با دل شاه بلبل چو شیرین	دشمنش شسته چو شیرین
روزگارش خسته بود و باد	در کال منسج و کال باد

عاشق را خدای حسود	بچسبند را می عشق بیاد
با جسد دل بر آتش	هر که لعل چای عشق شربت
هر که را عشق است لذت	عشق از چه روی دیار
عشق بر من زشت و بخت	عشق بر من در بلا
وای عشقا چه آفتی در زانو	همچو عاشق بسی ناله
با پای تو در بخت تو	تن را که باید و هر لذت
هر ز من بسته ای چه دام کم	خواجده بد عیب زیاده
در قدم تا نسیم بهیمنی	هر شوخ و زخمی که کم
خواجده بود که زود شنید	کار و بران نه شده
اگر به خضرتی و یکسویی	بست با بر بای شیرین
لعل لعلی و یک نای را	جست برای تو می خنبد
لعلی خندان ز روی ریا	و ان خلیفه ز تو مسرور شد

اندر کج

خود و همیش در روزگار	خود و همیش در روزگار
هر که او ز کوشش ز دل	هر که او ز کوشش ز دل
بسی روز با ده زینا بخت	بسی روز با ده زینا بخت
با و بران خنک گشت و کز	با و بران خنک گشت و کز
خلقه را بکر چه کوی لب	خلقه را بکر چه کوی لب
لقب او سپهر کوه است	لقب او سپهر کوه است
ای نهاده بخت است	ای نهاده بخت است
تا من زود که تو در شدم	تا من زود که تو در شدم
آنگاه تو بران و است و	آنگاه تو بران و است و
هر که ای روز خفت و	هر که ای روز خفت و
چه سپهر من قفا در شدم	چه سپهر من قفا در شدم
طالع سپهر را ز تو در شدم	طالع سپهر را ز تو در شدم
شاه کوان بران و در شدم	شاه کوان بران و در شدم
آنگاه هر هیچ حقه و	آنگاه هر هیچ حقه و
تا وقت به وقت خزان	تا وقت به وقت خزان
یک غم و شستن و	یک غم و شستن و
به کف تو و کف تو	به کف تو و کف تو
چه خور و رسته و	چه خور و رسته و

خود و همیش در روزگار	خود و همیش در روزگار
خفته او را سپهر است	خفته او را سپهر است
از او خسته و	از او خسته و
برخی را چشمت نه نشاد	برخی را چشمت نه نشاد
از او را بقای مسرور	از او را بقای مسرور
وین لقب صاحب جود	وین لقب صاحب جود
ای سر او را پیشگاه	ای سر او را پیشگاه
به کف بسی کف شاد	به کف بسی کف شاد
نه با کوه بر سر	نه با کوه بر سر
چرخ را در بخت و	چرخ را در بخت و
ز رسیدی بر بسی فدا	ز رسیدی بر بسی فدا
چون ز تو جو سپهر و	چون ز تو جو سپهر و
تو دل من نه در هیچ	تو دل من نه در هیچ
بخت و چو بخت و	بخت و چو بخت و
کس ز تو در روز خسته	کس ز تو در روز خسته
شادی و غم تو کی هست	شادی و غم تو کی هست
خود و همیش در روزگار	خود و همیش در روزگار
خسته و ز تو در روز خسته	خسته و ز تو در روز خسته





از تو ای مستر ابر تر تو	هزاره از تر سخت میر
از پله های بزرگ از تو	انکه نطی بزرگ از تو
و اینجاست قوت که است از تو	از تو که خشن تو
تا باشد چو ستر نشد	تا باشد چو ستر نشد
چو تو شد با هم در یاد	و برزی و انکه غر حسیه

در کس مرا روی می بری بیا	از باغ با روی کس آرد و با
انکه کان از خواجه بکی گشته	کفایت کند تو با تروی نم
خفته بزرگ بر علی آن به با	خفته بزرگ بر علی آن به با
صد شاه چو دست چو کمری کفایت	دستور شهر یار و لدر سپاه
وین خواجه چو دانه دانه	انکه شمشیر با لاله بر زنده باد
چند انکه ملک است شاه می	شاه و بنفشه بر کوهان بدو
با شاه می بران و لدر خوراد	سلطنت شاه و خواجه علی
کا نر جهان مختصر ز هر جزیره	پس سلطنت را که خاتم جاسک
از آنکه است مجلس خواجه دل	از عدل و دلو به چو شمشیر
از می خض به چو خورده ام	شرم و تواضع است مرا و در
انکه ز بند محسد بر بیا	دارا بستی نشاند و شاه بزرگ
انکه می و ای وین به خنده	اینچاه از چو به کجا رسید
انکه هر کرم خصال ملک	چو دین و دلویش آن وین

پس تو بماند هر چه دانی در کمال	بر خور و جان و برادر بخت
بر خور و از تو در کمال	چون کس از سرش بر بخت

کند پس جان از کس می	چون شادی می از تو نشد
روشنه آملان را بر تو	روشنی بر آملان از کس
روشنی اندر جان می	کر سراسی خواجه که در کس
پیش که است خواجه که در کس	بر زبان و کفر خادی کس
کا که بر پیش کرد و کا که بر کس	کا که بر باد کرد و کا که بر خور
کا که چو بن دخت لدر	کا که چو لدر شمشیر و لبت
کا که در دزد بود و کفایت	کا که در خوردم و کفایت
کا که چو خوراکان و کفایت	کا که چو شیرکان لدر زنده
کا که چو چشم بزرگ و کفایت	کا که در کس و چو بزرگ
کا که بر میانی کی و کفایت	کا که بر دلی بیاید و کفایت
کا که در خشی بر میانی	کا که در شش و کفایت
کا که در لدر کرد و کفایت	کا که در لدر کرد و کفایت
کا که چو ایران بر میانی	کا که چو کفایت با میانی
کا که چو در کس و کفایت	کا که چو بر میانی و کفایت
کا که چو در کس و کفایت	کا که چو در کس و کفایت





کند و هم می زند و می زند

عن

باغی در حال و در غرضه  
 بر باد و کجاست  
 باغی که در غرضه  
 باغی که در غرضه  
 باغی که در غرضه













[illegible][illegible]





میانهای و ایک روزه در کار ده	در آرد آتش در روزگار با دار
فرزین مکان همه در خواب است	سبح تا آن در قدای است اندر
سپاه دوی سپه ایزد بر سپهرش	پس از همه بر سر تو سپاه
عدوی تو عدوی ایزد است دشمنین	سپاه ای تو را بر عدوی تو گنار
در ایضا باشد بر هر عدوی که کند	بناخت آید آن با عدوی تو چنان
که خدای بخوبی بداند تو را یک	مراد خویش را که در خشم خود در
بر کار خود هر تویی آن عدوی که	و کام خویش بی حدی که تو کار
برقت که در کار که در شکر تو	چاکر است کنن سپهرین دار
بر عهد که تو شکر چنانکه بار بود	خدا و مفضل و لذت بر به شمار
بر آن سپاه خدایت سپهری که	و کس نه است از این سپهری شمار
ز دست آن مکان در جی روی ملک	و داشت در یک سپهرین عیال
علی کنی را پیش تو ای ملک خیر	کو خدای کسیرش در هر غلام دار
خدای دلنشین پیش تو بسی کرم	تم ز نریم بسی که دوی ایزد
ز تو چه کنم ز تو که یار کنم	چنان بود که کم یار با بی شمار
بیشتر تا به لند جان هر زردم	چنانکه هست که ای و بر جان دار
نه بکین جان باش و در جان خود	یکام زنی و جان را یکم چنان
بر دست و پیر و ملک خویش کام داد	رفت و رفت و جان خویش بر تو
خفته است در روز یکجا است بر	ترش و حار و بد لاش خود در کار

فنا ز کشت و کشتی نه حدیست کند	نخ و آرد هر روز حسا و نیت کرد
فنا ز کشت و کشتی نه بدو رخ	یک نایه در دور و دروغ بر رخ
حدیث آنکه سکه در گریه و حدیث	نه بین نیت کشت به خنق ایزد
شسته ام هر حدی و آن در آرد	چو صبر که در رخ ایزد خویش چو شکر
که حدیث خوش و در پیر خدای	حدیث شاه جهان پیش کردی چو شکر
پس است هر که سینه در جان	خدا چنان که در خشم و کوه خنجر
شبی در روز دشت از آن نیت	و چون نیت است و خفته بر سر شکر
کسی در چون لشکر کشه روی چون	کسی سپه در دشت با خنجر روی خاور
و کار نه کار که در روی رخ	سختند و یکنی کارای بکند
ی که سینه سر تا بر جان کشت	نفر کرد و بیای بر بر دگر و دگر
و سینه او در نوازش ز کار کشت	ملک رضای خدای در خدای سپهر
و کو تو که در دشت نیت است	چو خدای را در شکر و ایزد آن نگر
برقت که سکه بسی امانت که	نیت نیت هم بر نیت و خنجر
برقت شاه جهان که سپهری بودی	و نیت است بر نیت شاهانه
هم حدیث کند در جان ز کار کشت	و هر شکر نیت و نیت و نیت
و کشت در شاه یک نیت بودی	و آب آبی ز هدای که نیت
و از تر نوازش بر آن روی بودی	و در نیت کشت است و در نیت
کتاب سپاه برای برده و نوازش	شسته که در دگر و دگر و دگر
چین نیت در ملک که در پیر	خدای و لند که رانده است بر



که می کشد هر که کسی نداده طراز  
 نه لشکری به بد کسی بر آزار  
 تا رنجی در آن بر تر از شمشیر  
 بنویسند بیکران نظر چه کسی  
 می دهد و در او که می شود قتل  
 در آن تر از غم مست در خنده جان  
 بصره که نداده جای ریک جان  
 برای او دم و دلاور و جو و هم  
 چه درخت و باری درخت کارکن  
 نه می رسد آن که نداده کندی پر  
 می زنی بکشت زلف منور  
 بر آن شده می پیش چو چاهای  
 بخت جای سر و روی پیش چاه  
 که بر من بفرست شده می جلد ز  
 سبکی درخت و بنیای که  
 کی بر من پیش کشی چو روی بر  
 که که بر من کشی را بنایان یاد  
 که پیش کشی بر او که کشش  
 می نه در این به لب به لب

محبت را که می کشی چو شمشیر  
 ترا بزرگ به بخت و در آن بخت  
 بخت چو خنده به سر بر آزار  
 چو خنده بر که می کشد خنده  
 خنده بخت جان را می کشد خنده  
 درین درختی در شمشیر می کشم یاد  
 بیا و کان را یک یک می کشد یاد  
 چو خنده به دلاور و دلاور کرد  
 بخت نه پیش و نه کان و نه کان  
 چه سینه در آن دلاور بر آن آورد  
 بر آن ده که بخت و بخت و بخت  
 بخت نداده که روی بخت و دلاور  
 حصار و دلاور و دلاور حصار  
 به دلاور بخت و لشکری بخت  
 به دلاور دلاور و دلاور دلاور  
 چو خنده که حسنه و قهای که بخت  
 چو که به بر آن که که بخت  
 چو که که می چو که که بخت  
 به دلاور بخت و بخت و بخت

















نام تو نام بهر شاهان بستر و در	شکست به پیش از این ترند و بگذرد
هر که با خطی باغبانیت یازد	نام تو ستر و بر تو لب سحر
هر که که محبت و دانه که گیت	از دانه که گوار و حسد که آثار
به نغمه و تقسیم به لب توان کرد	دین عمر نه بهر حسن و چشمت جدا
نام تو در خور تو خوی تو در خور	بست ز می و خور و خور و می و دلا
هر چه نماند که را به لب و نغمه	بمعش کزین که آن قرآن با نغمه
مکعبه به حسن و به دلک و به	به که که حسد و بی خانی و بکفر
ای هر که ای ترا سهروردی و شری	دی به که ترا دست و دل و شک
باز آنکه از محبتی چه بزم و چه	شیر به نماند می به حسد و به
زینت و درون آمد و نه به حسد	شاد و دی بدل از حسد و به
شاد و نه به حسد و نه به حسد	شاد و نه به حسد و نه به حسد
سال و به لب و نه به حسد و نه به حسد	روز و نه به حسد و نه به حسد
هر که به حسد و نه به حسد و نه به حسد	و به حسد و نه به حسد و نه به حسد
که به حسد و نه به حسد و نه به حسد	که به حسد و نه به حسد و نه به حسد
هر که به حسد و نه به حسد و نه به حسد	هر که به حسد و نه به حسد و نه به حسد
محبت و نه به حسد و نه به حسد و نه به حسد	محبت و نه به حسد و نه به حسد و نه به حسد
تو به حسد و نه به حسد و نه به حسد	تو به حسد و نه به حسد و نه به حسد
ای آنکه به حسد و نه به حسد و نه به حسد	ای آنکه به حسد و نه به حسد و نه به حسد

هر که که حسد و نه به حسد و نه به حسد	هر که که حسد و نه به حسد و نه به حسد
که به حسد و نه به حسد و نه به حسد	که به حسد و نه به حسد و نه به حسد
هر که به حسد و نه به حسد و نه به حسد	هر که به حسد و نه به حسد و نه به حسد
محبت و نه به حسد و نه به حسد و نه به حسد	محبت و نه به حسد و نه به حسد و نه به حسد
تو به حسد و نه به حسد و نه به حسد	تو به حسد و نه به حسد و نه به حسد
ای آنکه به حسد و نه به حسد و نه به حسد	ای آنکه به حسد و نه به حسد و نه به حسد
هر که به حسد و نه به حسد و نه به حسد	هر که به حسد و نه به حسد و نه به حسد
محبت و نه به حسد و نه به حسد و نه به حسد	محبت و نه به حسد و نه به حسد و نه به حسد
تو به حسد و نه به حسد و نه به حسد	تو به حسد و نه به حسد و نه به حسد
ای آنکه به حسد و نه به حسد و نه به حسد	ای آنکه به حسد و نه به حسد و نه به حسد
هر که به حسد و نه به حسد و نه به حسد	هر که به حسد و نه به حسد و نه به حسد
محبت و نه به حسد و نه به حسد و نه به حسد	محبت و نه به حسد و نه به حسد و نه به حسد
تو به حسد و نه به حسد و نه به حسد	تو به حسد و نه به حسد و نه به حسد
ای آنکه به حسد و نه به حسد و نه به حسد	ای آنکه به حسد و نه به حسد و نه به حسد

بخند و بسی باغ جوانی  
 بر بهی نفس چون شادمانی  
 برده و در آن لاله نیم کف  
 حقیقت کفر به سید لطف  
 به باغ کعبه تندرسته  
 بهر کوه ربا به صفه  
 بهر کوه لاله شادمانی  
 بهر دست نرنگ بهر دست

چرخ او چرخه در دل  
بیاورم جسم بهاری  
بهر مرغی دست روی زلف  
ز نقاشی بهر کج روی  
ز فرس واد و کشتی نقشه او  
به مجلس از نو کجی و کز او  
عجب خرم و دلگشا و دلگیر  
چنانچه در مجلس و در مجلس  
بناشود پیش روی او بر روی  
خداوند فضل و خداوند دانش  
هر سرگشته را در او استماع  
بیاورد همه شکر و ادب و معطر  
چنانچه به شیرین و شیرین  
ز می کباب را به شادی بر می  
زنگونی تن خدمت به شادمانی  
رضی را خردستی از سرگشته  
سکون یافت از غمش و زده  
بردم و بچشم از غیب خوش  
زبان او که در کفشان و در کف











153

حوی تو خن و مست سر بود نام  
 در مغربوی نبوی و در کار سفر  
 مغربی کار باز آمدن بسید بود  
 مغربی داری سال در اندیش  
 یک ملک باری در خانه بیانیست  
 ریش تو رخسار بوی بر لب شای  
 چون کی صبر و جداجدی چو نعل  
 ش او از غم و غبار تو چو بی نعل  
 از فراوان چه بگوید سر که در آب  
 آتش دارد در هر چه بر سر زدن  
 که بر غم تو خورده خورشید  
 مرغ روی چو زدن بر تو کی گزیده  
 در دشت بر بر بابت دوازده مرتبه  
 بیکار از غم و دم تو خورشید شای  
 زبان منی چو من و مشکند  
 نه خانه چو در تو دشت می  
 زینت و خنده چو زینت بود  
 شادمان بر بار بار از خود خنده بود  
 ای بری و دهن دشت بر تو کی گزیده

نه با بوی سر چند بوی چار  
 تن چو که تو از پنج نعل گشته زار  
 غم آن کم بود از چند و پنج دشت  
 در هر دانه گزاف پدید و گزاف  
 بقید بندی روی تو عزیزان و تبار  
 چه شب آمد کمال بر غمی بهار  
 زان برادر چه پروردی او را یکی  
 رخ چون قلا از در برنگ و دینار  
 دیده بنمود بستی شاه مراد چار  
 بوی چرخ بر گشت از آن چه دشت  
 دشت با غم دشت بید و دشت  
 همه با شده اند غم و دشت و تبار  
 کجای بر روی چو ابیسی گزیده  
 تو شاد از غم و دم که غمی بیکار  
 چون گرفتنی در جایی ملک کرد  
 لاجرم ز تو دشت دشت و دشت  
 هر خوش از نه خبر تو بر دشت  
 دشتی و تو یکی در دشتی دشت  
 ای بری و دشت دشت بر تو کی گزیده



همه جود و دل برود و ابرو فرود	سج گش روی در حالت اندیشه
اندیشه ای گیتی ایندول زلف و کلاه	بشت در آب و جودان کلاه
بگذرد و دردی تو بسیار و در	زلفی راه گشای تو بدان استغفار
نزد و یاد و به لب تو نام تو دم	ایستاد یک دل یک سوی یک کار
دل بران و به لب تو سر سینه گدا	آن برادر و زود در و در و در

شق خورشید است در ساعدت بخار	بار ساعدت اندک است و نه بسیار
است و یکدیگر یکی است زده و	و به لب نمی بود و نه به لب
سج گش او در راه لا در میخ	چون و گشای است با ساعدت
چوب دانه است خوب خوی زده	بخت به لب و خوب روی زده
باده و در چو لب با به مر سیر	و نه و در چو لب به رسد کار
کلاه کند خانه را زلف چو قوت	کلاه کند خانه را زلف چو قوت
لا در و نه را در کشت و نه	لا در و نه را در کشت و نه
کشت و نه را در کشت و نه	کشت و نه را در کشت و نه
بخت و نه را در کشت و نه	بخت و نه را در کشت و نه
نقطه با یک لب و نه	نقطه با یک لب و نه
ایستاد ز روی خورشید صحنی	ایستاد ز روی خورشید صحنی
چو و نه را در کشت و نه	چو و نه را در کشت و نه
لب و نه را در کشت و نه	لب و نه را در کشت و نه

فر که فر که شمس اند	لب و نه را در کشت و نه
پشم بدان و در و زلف شمس	لب و نه را در کشت و نه
که در او راه خلد و بر لب	لب و نه را در کشت و نه
ای بسیار و نه را در کشت و نه	لب و نه را در کشت و نه
لب و نه را در کشت و نه	لب و نه را در کشت و نه
خفت و نه را در کشت و نه	لب و نه را در کشت و نه
بر لب و نه را در کشت و نه	لب و نه را در کشت و نه
که در لب و نه را در کشت و نه	لب و نه را در کشت و نه
فکر و نه را در کشت و نه	لب و نه را در کشت و نه
شاد و نه را در کشت و نه	لب و نه را در کشت و نه
و نه را در کشت و نه	لب و نه را در کشت و نه
سج و نه را در کشت و نه	لب و نه را در کشت و نه
باده و نه را در کشت و نه	لب و نه را در کشت و نه
از لب و نه را در کشت و نه	لب و نه را در کشت و نه
ز لب و نه را در کشت و نه	لب و نه را در کشت و نه
عز و نه را در کشت و نه	لب و نه را در کشت و نه
مر که و نه را در کشت و نه	لب و نه را در کشت و نه
عز و نه را در کشت و نه	لب و نه را در کشت و نه
ای بر آه و نه را در کشت و نه	لب و نه را در کشت و نه





زود و دود و عود و شربت یاقوت  
 اسلام را بر ناله خیمه رایت  
 کمانه کوه کبود و شیران نو  
 رایش بوقت خرم خندان  
 در علم نیاید پندار چال  
 جادو جادو باد چو رخت  
 از قادیان رخت یار و گشت  
 با ستم او در تیرس چال  
 از بیم او کوه خوی و کوه دشت  
 فروخته آتش جادویم او  
 ای عدل ملکه محوی را در چال  
 اگر شمار یک بدله گرفت  
 بر تو خیرا خودت و من  
 این برادر را بدیده شدت چال  
 غره ندیدی بر نه سبک دانه  
 سلطان ترا بچرخ بری کشید  
 جادو بدست در کوه دانه  
 بحث را از قادیان و شمع  
 و نایار و توشه نای بر

End

آمد و چشم خویش را در خاک  
 در بر دل برای تو چو زده است  
 گیتی گرفت به تو هر کس  
 آن دل در تو شد به کجای  
 ای در که تو جای نهادی  
 یک چنین باشد هر کس که  
 قربت خدمت تو کند تا در  
 شاهای خدمت تو که پیشین  
 آنجا آمدی و کجای هم  
 ای در که دل و خوشی تو  
 سال نیست و دور دور تو  
 شادی و غمی را از کس بیج  
 و در که خدمت تو را که توان  
 از هر کس جدا غزل و نشسته  
 در دوزخ به دل که از هر  
 تضرع ارباب نیاید خاک  
 پاینده باشی تا هر کس و کام  
 از هر تو چشمه که تو زدی  
 بجز از هر که و در ارباب

هر دلی که با تو کند خوار  
 چو شمع در دل و در شمع باد  
 و لعل گرفت به تو هر کس  
 از هر که کس به دست بند  
 ای خدمت تو به غرض تو  
 در که تو خدمت تو اختیار  
 او را در ملک خواهد در آن  
 خدمت به تو که در پیش  
 آن کجا هر یک و کجای  
 و ملک دل نشسته هر کس  
 وقت بهار و وقت گل  
 دل را بکوی و بادای سپید  
 گو تو هم خویش چو پند بهار  
 شادمان شادمانی و شادمان  
 به جستان خویش تا در کوی  
 تا طبع خاک خاک گیرد بخار  
 از دشمنان خویش و کوی  
 بهشت و بهار که تو زدی  
 بجز از هر که و در ارباب







است کفی برین زنده اند  
 پیش خرد و تان آهوشم  
 است کفی مخافان بجز  
 هر که اسیر خسته که بریز  
 است کفی هر ترش بکشد  
 و زو که بود که نه بکار  
 است کفی بباران بجز  
 هیچ نازیده که بکار  
 است کفی هر عاقبتندی  
 چه کارون ز خون پیش کش  
 است کفی بفرات بر  
 پس فرخ و شتاب را  
 است کفی سپاه و ارباب  
 نه از نون قطره قطره  
 است کفی هر خسته ستند  
 چون بکش بدو از آن بکار  
 است کفی زنده بپاشن  
 شاهان و پادشاهان  
 است کفی نزهت و حیدر

سینه بسته و فکند و پیر  
 یک یک را بر خسته بکار  
 پیش کفان این بکار  
 را بجهان نروا در سید جز  
 زین جهان نوی آن جهان را  
 شتره نوزان چو شیر شتر  
 بر کی خوشی سپاه بر  
 بر کی بر کی به نیک اثر  
 سیکو از کوفه لند بر  
 سرخ چون مهر آن است بر  
 سنگ درشت کشت بر  
 که کف پیش را و کف  
 کشته پیش نهاد بکند  
 که بی کشته و صفتی متر  
 جایشان زلف برین تر  
 بجز هر که با بقی بخش  
 آن کف بکشت کرده که  
 آتش خوب روی خوب بر  
 باز کشته بخت از خیر

شاهان و پادشاهان  
 است کفی هر عاقبتندی

چهار چرخ کفنی جو خسته و از کار  
 کف کف محسوس آمد و نوزاد  
 کف هر شش عده بر کشیدن  
 جز این چهار بر خسته کردن  
 چه طایف بیکو چه طایف بیک  
 بر خردان و در دکان طایف  
 خنک و کف و بجهان پیش  
 زجهان کفان جهان که دلزد کرد  
 یک کف که لند بر و بکند و بزم  
 برشت بر روزی صید کف  
 زجهان و بزم کوی بر کف  
 بر شیر و کوی کف لند بر  
 بکشته خرد و بی گرفت بزم  
 یک زلف بکف و بکف  
 زجهان و بزم روز خسته  
 بر اثران سبک بهی نلاسبک

شاهان و پادشاهان و بزم و بزم  
 بهی چهار بر خسته و بکمال چار  
 بزرگ دانش و بی و زنی کوار  
 از این چهار بر خسته هر کی قدر  
 چه خوش کون محرم چه بکشت و بزم  
 چه باشد از بزم و بزم خوش و بزم  
 چه دکان به بزم و بزم  
 کف یک زلف بکف و بکف  
 زجهان و بزم کوی بر کف  
 بر شیر و کوی کف لند بر  
 بکشته خرد و بی گرفت بزم  
 یک زلف بکف و بکف  
 زجهان و بزم روز خسته  
 بر اثران سبک بهی نلاسبک









[illegible][illegible]

شکی که هشتم روز خوش روی کند  
 شکی که اول آب ساج شود و نشاند  
 نه شرم کند نه اول گفت نماید  
 شکی بر لب نه در پیش لبی که  
 شکی نه در بر چون آب بر روی  
 شکی در چشم نه ز لب کند چو باد  
 شکی نه در لب نه که گوید که  
 رضای سیه ز نظر در بخاستی  
 بر او درخ اود به شری سرخ  
 در لب نه در لب نه که گوید که  
 شکی نه در لب نه که گوید که  
 شکی نه در لب نه که گوید که  
 شکی نه در لب نه که گوید که









خزان در کوه آن بر کجا کند بخت  
 خدای دل که در دشت اکرم  
 کسی به او غم چراغ کشید بخت  
 مرا پیشانی امروخت خانه باز  
 جواب هم و گفت درخت چو بخت  
 مرا درخت کهنه بر جان یک چشم  
 گفت یار من درخت خست را نه  
 هر عالم عدل محو حسد و  
 ستود و بد خویش و شیخ کوهر خویش  
 همه جهان پرورش را نه و نه و نه  
 بر آن کبر پرور آن پرور خستود  
 پر که و انباشت بر او چه بخورد  
 هر عالم عدل و انانیت خداوند است  
 نه بر کوفت به راند و سر و در  
 کسی به ره بولند حد بهای بزرگ  
 خدای جهان را در این حق خویش  
 مرا این غرض تو امی شخت نکند و  
 بر آن حدیث هر که گفت ایچین  
 بی خانه و شاه جهان بیایند

الک

که گفت نباید ز ارباب خزان  
 ملک زنده و ملک بت و ملک بخت  
 اگر کسی بر باغ خست بخت  
 کند و دل و کوه بخت و کوه بخت  
 دل و دین و کف او خستند  
 کی به باغ ارباب نه بهاری را  
 باک در رسید از حد و بخت  
 خزان شد و خطای او چه خست  
 چه چیز دانه کرد و چه شکر و کف  
 از آن خطا چه بخت اگر ماند و بخت  
 بخت بختی لند سرای کردی  
 بخت او خست و بخت و بخت  
 بخت تا تو ملک خست بخت  
 بخت تا نه در میان بخت  
 عزیز و برادر و بخت  
 کی تراف او داشت بخت  
 ملک با عدو با زوی و بخت  
 با خست و بخت و بخت

نابین به که چه کس ملک بخت







این خوش خلق خوش خلقی بدو دلدار بکریه دراز شدگی ای وقت خودم بر تو خود چه داری زوی را بر سر سبیلان پر خرد ابرها بر دوش خودم بر آن غمناک چون از بیکدیگر بگریه ابر در خفته دوی و دور هم بر دوش که خفت خودم که گشت و نشاند بر دوش که انداخته ای خزان که نام بگو باید کردار تو نیست چو دیدم بی بر دوش یک کوی تا یک دی بر دوشی با شوق و لاله چون یک دل و دوش یک ای بجز دوش مرا حق این برت و این عادت دوش تو را محمد کرد هر چه بگوید گفت کرد در سبیلان تر حیدر خندان چنین خرد و خندان و زکیت مراد اگاه شد بهت از خود تو چه تو	در بند گشت و در آن که چنین مراد گرچه یک شوقش بهت از تو بدو بر بند و بر سر تو خسته و در خوار بر اوجی حسرت آن ابر درم حق تو این غمناک گشت آزاد دوشی بدو در دوش کای دوش بس با دوش تو این خوی چنین راند و در دوش شاید دوش یک و دوش یک و در دوش که انداخته ای خزان تا که شوق و دید و در دوش دوش تو خود و خرد غم و دوش تو و از دوش که از دوش تو در دوش که از دوش تو کس را به دوش تو خود و دوش تو چون دوش تو خود و دوش تو در دوش که از دوش تو ای از خرد و دوش تو این دوش که از دوش تو
---	--

بر خیزد کرده بهت نام تو سر بر تو بر سر دوش بر اندیشه آید شب خواب که برگی تو بر شوق از آن که تو که به تو خفت ابر آی کیت و این غمناک گشت بالا دوشی که دوش تو تا وقت بهت که بر دوش تو دوش تو که دوش تو از دوش که از دوش تو عبد تو هر خرد و دوش تو	این ملک به انداخته و این شکر خوار کان پر کنی که تو کسیر و دوش تو از دوش تو خفت و دوش تو و در دوش تو بر دوش تو خرد تو به دوش تو تا ز کس خشتی که دوش تو از دوش تو خرد تو بر کام دوش تو و ز دوش تو بر دوش تو و ز دوش تو خرد تو
---	--

ای سر دوشی سرشته بی دوش تو لب تو خرد و دوش تو دوش تو لب تو بر کوی دوش تو با تو از دوش تو بر دوش تو تا ز دوش تو جای تو خشت که دوش تو	از دوش تو خرد تو کس ندید بهت کس بر کوی دوش تو تا ز دوش تو با تو از دوش تو بر دوش تو تا ز دوش تو جای تو خشت که دوش تو
--	---





خروشا و سینه شکر کجاست	کجاست کبشی روی او بپس
صفت او که غیر و صفت	کجاست چو بیکان صبح
صفت او که در جهان سرگشته	صفت او که در دشت سارک
از دغای عمارت بسیار	صفت او که در دشت سارک
چند او شمشیر ایچ وادار	هر چه باو ز غایت کجاست
برش را به پیداست شاد	کجاست بهی مستریت
فصل او را برین کجاست	در روز که فصل خلد
کوی او بر سپهر و ابرو	روز که در کون سنند
بر او لعل آفتاب و بار	و از کجاست که او را بکشد
خاک و لعل او بر دشت	ناله ناله شسته بر خلد
باید لعل ضعیف بر کس	کجاست آن خسته زود و د
راش آگاه کشته با نر	ز آنکه بهال که خوابی تو
ز بهر بی بهم کشته کرد	هر چه بر حالش کجاست
هر چه بر کجاست او در راه	صفت او را درین کجاست
او که به پیداست کجاست	کجاست او که کجاست جان
فصل او که در دشت سارک	چو کس بر سر زان و ابرو
و آنکه کشته کجاست جان	بر کجاست کجاست او
و او کشته کجاست کجاست	بش کجاست کجاست
دش او که کجاست کجاست	او را در دشت کجاست

خروشا و سینه شکر کجاست	کجاست کبشی روی او بپس
صفت او که غیر و صفت	کجاست چو بیکان صبح
صفت او که در جهان سرگشته	صفت او که در دشت سارک
از دغای عمارت بسیار	صفت او که در دشت سارک
چند او شمشیر ایچ وادار	هر چه باو ز غایت کجاست
برش را به پیداست شاد	کجاست بهی مستریت
فصل او را برین کجاست	در روز که فصل خلد
کوی او بر سپهر و ابرو	روز که در کون سنند
بر او لعل آفتاب و بار	و از کجاست که او را بکشد
خاک و لعل او بر دشت	ناله ناله شسته بر خلد
باید لعل ضعیف بر کس	کجاست آن خسته زود و د
راش آگاه کشته با نر	ز آنکه بهال که خوابی تو
ز بهر بی بهم کشته کرد	هر چه بر حالش کجاست
هر چه بر کجاست او در راه	صفت او را درین کجاست
او که به پیداست کجاست	کجاست او که کجاست جان
فصل او که در دشت سارک	چو کس بر سر زان و ابرو
و آنکه کشته کجاست جان	بر کجاست کجاست او
و او کشته کجاست کجاست	بش کجاست کجاست
دش او که کجاست کجاست	او را در دشت کجاست



راست کشتی در خشت گشتن  
 مست کشتی در زبده خشت  
 راست کشتی که در خشت  
 یافت مکتب بر روی پرورشید  
 راست کشتی که می ماند که است  
 یافت او در است کو قمر  
 راست کشتی نشسته ام براد  
 چنان ناله یافت که گشت  
 راست کشتی مستی می بود  
 بر کوی زبده سستی خرد  
 راست کشتی باد پرچم بود  
 خرم چون کوی بر باد شد  
 راست کشتی بر باد خورشید  
 از کوی زیاده بر خشت  
 راست کشتی سحر کاوش  
 از لاله درین فکند خورش  
 راست کشتی زبده سستی  
 که در خشت نیست نیست  
 راست کشتی خال حسد

چون باین نشسته بود راه  
دست کفنی تضاوتی ایست  
ویدی دور ایست که آن  
دست کفنی برده فرود است  
که با خود برده ویدی  
دست کفنی در خفا چو  
رو که سپاس بگرفتند  
دست کفنی سپاس با جود  
شاه ایران تا پیش شد  
دست کفنی بمسیر پیش  
بست آن لشکر فریفتند  
دست کفنی که زه شیر بود  
شبه او خورده بودی لند  
دست کفنی جدی گشت برتر  
روزی لند حصار چوشتان  
دست کفنی در آن حصار  
ای بسی آمد از بر سلطان  
دست کفنی غنایاری  
گفت از خنق او خنق کوم

[illegible]

۱۰۰

1895

















سازدی جبروی و جبروی و بی	چو کی بود در میان بیست و دو
و کو زنده و نامی و صلیح و نه کرد	در آن چهارده اند یک و بیست و دو
بروی باره اگر بر زنده بیاری تر	زندی و دیگر ترش برین جبر
سلیح و در حروف تر زنده تر کنی	اگر نه با بیاری او را در بیاری
کلیان و در اجنبی نهاد و سپیداری	صیغه شاهی افاده از بیاری
چو در دانه و کشتن بی	اگر چه باشد صبر و کرمی بی
و در هر که مراد و اندیکه بی	زندی برادر که صحت و کرمی
زخوب صحتی و در کرمی و کرمی	زندی و کرمی و کرمی و کرمی
کرمی و کرمی و کرمی و کرمی	کرمی و کرمی و کرمی و کرمی
در کرمی و کرمی و کرمی و کرمی	در کرمی و کرمی و کرمی و کرمی
در کرمی و کرمی و کرمی و کرمی	در کرمی و کرمی و کرمی و کرمی
اگر چه در کرمی و کرمی و کرمی	اگر چه در کرمی و کرمی و کرمی
بر اعمی و کرمی و کرمی و کرمی	بر اعمی و کرمی و کرمی و کرمی
چون یک و کرمی و کرمی و کرمی	چون یک و کرمی و کرمی و کرمی
بر اعمی و کرمی و کرمی و کرمی	بر اعمی و کرمی و کرمی و کرمی
اگر چه نام و کرمی و کرمی و کرمی	اگر چه نام و کرمی و کرمی و کرمی
شریف و کرمی و کرمی و کرمی	شریف و کرمی و کرمی و کرمی
ز کرمی و کرمی و کرمی و کرمی	ز کرمی و کرمی و کرمی و کرمی
بر کرمی و کرمی و کرمی و کرمی	بر کرمی و کرمی و کرمی و کرمی

سازدی جبروی و جبروی و بی	چو کی بود در میان بیست و دو
و کو زنده و نامی و صلیح و نه کرد	در آن چهارده اند یک و بیست و دو
بروی باره اگر بر زنده بیاری تر	زندی و دیگر ترش برین جبر
سلیح و در حروف تر زنده تر کنی	اگر نه با بیاری او را در بیاری
کلیان و در اجنبی نهاد و سپیداری	صیغه شاهی افاده از بیاری
چو در دانه و کشتن بی	اگر چه باشد صبر و کرمی بی
و در هر که مراد و اندیکه بی	زندی برادر که صحت و کرمی
زخوب صحتی و در کرمی و کرمی	زندی و کرمی و کرمی و کرمی
کرمی و کرمی و کرمی و کرمی	کرمی و کرمی و کرمی و کرمی
در کرمی و کرمی و کرمی و کرمی	در کرمی و کرمی و کرمی و کرمی
در کرمی و کرمی و کرمی و کرمی	در کرمی و کرمی و کرمی و کرمی
اگر چه در کرمی و کرمی و کرمی	اگر چه در کرمی و کرمی و کرمی
بر اعمی و کرمی و کرمی و کرمی	بر اعمی و کرمی و کرمی و کرمی
چون یک و کرمی و کرمی و کرمی	چون یک و کرمی و کرمی و کرمی
بر اعمی و کرمی و کرمی و کرمی	بر اعمی و کرمی و کرمی و کرمی
اگر چه نام و کرمی و کرمی و کرمی	اگر چه نام و کرمی و کرمی و کرمی
شریف و کرمی و کرمی و کرمی	شریف و کرمی و کرمی و کرمی
ز کرمی و کرمی و کرمی و کرمی	ز کرمی و کرمی و کرمی و کرمی
بر کرمی و کرمی و کرمی و کرمی	بر کرمی و کرمی و کرمی و کرمی



لاجرم سرگردشت دام  
 روزه شب پیش برهنه زان  
 بعد از هفت او جود نام  
 به شای ملک شرق جو  
 این هم در خدمت بود و زان  
 در ستان دال را بیکو بود  
 شاد و آن بهتری بر داشت  
 آن کو سیرت و بیکو بود  
 آنکه آذر سپید شاد کنی  
 چون حد بخشد آذر کنی  
 چون ملک آید کنی که  
 از هر جایی و بیکو بود  
 و شادند چون خواهی بر  
 بیکو بود و بیکو بود  
 خوشی بر بیکو بود  
 تا بی سرخ و آذر کنی  
 تا به هر صفت کناری  
 تا دهن باد بیکو بود  
 کنان و کنان و آذر کنی

...

مستحقین عیال و بیوهان

ای بر جنگ نه دود بار  
جنگ بیک نه دود نه زاری  
روز دزدی سختی پیش  
دل نهاد در زنج سسره شو  
چو زنج اید دست ترا درم بر  
چو زنج بدست ترا درم شد  
در کی بداد در خدوش  
چو زنج بداد به کج  
سختی که خدایم در بخشش بر  
بر دینت پدر نه دین  
آن که هست در دست دین  
آن مرا فتنه زد که نه دین  
جنگ با که که در خدایان بکنند  
خروج جنگ بهد و چش نه  
از جنگ از غنم و غنم جنگ  
چنین از کج و کجش بود کس  
همه جنگ اندیشه اوی

نزد و هم به شکم برآورد	جز بر آن سر به سار سپارد
بر سار که بر آوردی نهاد	خود در جان گرامی نهاد
تغیث کرد که بی بهر کس	چون نه گشت زنجیری چو
بسیج تری نزد او رفتی	که از پشت بر او شد دانه
ترا که چه سبک سنگ بود	نگره بگشت از که همدار
جز ملک محمد و کوه که	نزد شیرین گوی در شفا
بگذاشت سر شیر زدن شیر	هم بر آن سان و کمی بود
شکری که چه خوش بود	از چه عشق با شمع چو
در جانی بودی جایت نشسته	در هم را از برای بی گناه
بسیج شربت در مجلس	نزد او را در کسب و
از پیش سلطان امر در خاد	که در پیشش به خدمت
لاجرم بر در او چون گشت	چا که به شد جنگ سار
شاد و دل بهادرت برآورد	آن که عادت و یکر کرد
از دل شاه جانی زدی	در آن در جان بجان چو
لهو را بدل او در سکون	سخت را بر در او با و قرار
آبر این بزرگان غلبه	بر هم ساندی بخوان و بهادر
بچین هر پادشاه و عرب	بگذاشت و صبر دیگر بشمار

نزدت ای سر زنده گران و کار  
در شش ای داد و دست انداز شکار

الحمد

مهر چو آرد او به دار غم چو یک	ای کشت بر نازم این در بر
شیر بر روی چشم داشت و گشت	دل بر خست و خست و خست آن دگر
از دین جان به دست بدل و گشت	چیزه و اندکین بچین بایب اندر
چو با ناله می خواند خود و گشت	در قافله بجز و وقت در آن دگر
بخت که نه دال بچین و گشت	بخت که گشت با بچین و گشت
مر که این خدمت با ناله و گشت	خدمت که سلطان چو زار و گشت
ملک عالم تیغ عرب و قرقم	بید شادان مسود و شمسید
آن عهد و قدر شایسته چو در خاد	دال ملک اندر بایسته چو در خاد
چو کوه و چو در جنگ و گشت	جنگ بر جای ماند چو در گشت
خوش را بیا بیا سپه اندر گشت	شادان پیش از نشسته از خدمت
در دیران که هر که بر آن کرد	که در سپه آن که هر که در بر او
تر اندر سپه آن که زنده چو زنده	که کلان است عد و در او بر خاد
آنچه او با هر که گشت	نوازد کردن بر شیشه نازک و گشت
خویش را بر دگر زنی چو دخی	کس جز او را بر شربت هزار و گشت
اگر چو در آن کوزه در زنی دگر	سر را در آن چو سر گشت
باز شادان بر خدمت و شیشه	چون علفان زنده خدمت و گشت
از دال که به هر دو خدمت گشت	نست شادان خدمت و گشت
بشدن علفان در خانه او	در دال شادان و گشت
جنگ که چو کوزه با دال ملک است	جنگ که چو خات ملک و گشت



کف با کف آتش بود از غم فشان و شک و ناله آن سگ خایه تران کسان این کشت خدای دل شاهان چشم و شکر پدل شمع بود سگر از دریا کان لاله و چشم چشم را شکست پا به و یکوه خرد از راه و راه و راه خوشی را ش که زنده است فکر و فکر و فکر و فکر سپهر افکنه بر دم لاله عاقی را اندیش روی با شکست مرغردی و چرخند نهی جوارش سیر به آینه و شیران به و راه انگه نویسی در این کس کوی روغن حیات با آینه و راه سستی از عید و راه و راه تری به و راه و راه و راه	ما را نشسته و دست و دل و شکست استین و خون و شکست آن کف را که درون و شکست بکف و ایراد کف و شکست در غم و لاله و شکست کار چون چک و شکست کار چون چک و شکست کف از شک و عاق و شکست چراغی و شک و شکست چک و شک و شکست عقد و شک و شکست بیش و شک و شکست و شک و شک و شکست شیر و شک و شکست به و شک و شکست ناله و شک و شکست پیش و شک و شکست عقل و شک و شکست کف و شک و شکست
--	---

در کف

کف با کف آتش بود از غم فشان و شک و ناله آن سگ خایه تران کسان این کشت خدای دل شاهان چشم و شکر پدل شمع بود سگر از دریا کان لاله و چشم چشم را شکست پا به و یکوه خرد از راه و راه و راه خوشی را ش که زنده است فکر و فکر و فکر و فکر سپهر افکنه بر دم لاله عاقی را اندیش روی با شکست مرغردی و چرخند نهی جوارش سیر به آینه و شیران به و راه انگه نویسی در این کس کوی روغن حیات با آینه و راه سستی از عید و راه و راه تری به و راه و راه و راه	ما را نشسته و دست و دل و شکست استین و خون و شکست آن کف را که درون و شکست بکف و ایراد کف و شکست در غم و لاله و شکست کار چون چک و شکست کار چون چک و شکست کف از شک و عاق و شکست چراغی و شک و شکست چک و شک و شکست عقد و شک و شکست بیش و شک و شکست و شک و شک و شکست شیر و شک و شکست به و شک و شکست ناله و شک و شکست پیش و شک و شکست عقل و شک و شکست کف و شک و شکست
--	---

کف با کف آتش بود از غم فشان و شک و ناله آن سگ خایه تران کسان این کشت خدای دل شاهان چشم و شکر پدل شمع بود سگر از دریا کان لاله و چشم چشم را شکست پا به و یکوه خرد از راه و راه و راه خوشی را ش که زنده است فکر و فکر و فکر و فکر سپهر افکنه بر دم لاله عاقی را اندیش روی با شکست مرغردی و چرخند نهی جوارش سیر به آینه و شیران به و راه انگه نویسی در این کس کوی روغن حیات با آینه و راه سستی از عید و راه و راه تری به و راه و راه و راه	ما را نشسته و دست و دل و شکست استین و خون و شکست آن کف را که درون و شکست بکف و ایراد کف و شکست در غم و لاله و شکست کار چون چک و شکست کار چون چک و شکست کف از شک و عاق و شکست چراغی و شک و شکست چک و شک و شکست عقد و شک و شکست بیش و شک و شکست و شک و شک و شکست شیر و شک و شکست به و شک و شکست ناله و شک و شکست پیش و شک و شکست عقل و شک و شکست کف و شک و شکست
--	---





کی خنده بر چندی خنده بر چندی	کی زنده از غمت کی خنده بر چندی
از دیر سر خنده بر چندی خنده بر چندی	ز ساری سر خنده بر چندی خنده بر چندی
کی برین دگر کی درین سیه	کی درین سیه کی درین سیه
هر چه خرم ازین سیه خرم ازین سیه	هر چه خرم ازین سیه خرم ازین سیه
کی خنده در دامن کی خنده بر چندی	کی خنده بر چندی کی خنده بر چندی
زنده شد به صبح سیه بر چندی	زنده شد به صبح سیه بر چندی
کی زنده و ناز کی زنده و ناز	کی زنده و ناز کی زنده و ناز
از آن عادت خنده بر چندی	از آن عادت خنده بر چندی
کی خرم و خنده کی خنده بر چندی	کی خرم و خنده کی خنده بر چندی
صفت روز خنده بر چندی	صفت روز خنده بر چندی
کی که این است کی خنده بر چندی	کی که این است کی خنده بر چندی
بر آن کاران و بر آن کاران	بر آن کاران و بر آن کاران
کی پیش و پای کی در چنان	کی پیش و پای کی در چنان
کلون خنده بر چندی در آن	کلون خنده بر چندی در آن
کی خنده بر چندی کی خنده بر چندی	کی خنده بر چندی کی خنده بر چندی
سای چار و بر چندی چار و بر چندی	سای چار و بر چندی چار و بر چندی
از این پس خنده بر چندی	از این پس خنده بر چندی
کی که خنده بر چندی کی خنده بر چندی	کی که خنده بر چندی کی خنده بر چندی
نکته بر چندی کی خنده بر چندی	نکته بر چندی کی خنده بر چندی

کی خنده بر چندی خنده بر چندی	کی خنده بر چندی خنده بر چندی
ز ساری سر خنده بر چندی خنده بر چندی	ز ساری سر خنده بر چندی خنده بر چندی
کی درین سیه کی درین سیه	کی درین سیه کی درین سیه
هر چه خرم ازین سیه خرم ازین سیه	هر چه خرم ازین سیه خرم ازین سیه
کی خنده در دامن کی خنده بر چندی	کی خنده بر چندی کی خنده بر چندی
زنده شد به صبح سیه بر چندی	زنده شد به صبح سیه بر چندی
کی زنده و ناز کی زنده و ناز	کی زنده و ناز کی زنده و ناز
از آن عادت خنده بر چندی	از آن عادت خنده بر چندی
کی خرم و خنده کی خنده بر چندی	کی خرم و خنده کی خنده بر چندی
صفت روز خنده بر چندی	صفت روز خنده بر چندی
کی که این است کی خنده بر چندی	کی که این است کی خنده بر چندی
بر آن کاران و بر آن کاران	بر آن کاران و بر آن کاران
کی پیش و پای کی در چنان	کی پیش و پای کی در چنان
کلون خنده بر چندی در آن	کلون خنده بر چندی در آن
کی خنده بر چندی کی خنده بر چندی	کی خنده بر چندی کی خنده بر چندی
سای چار و بر چندی چار و بر چندی	سای چار و بر چندی چار و بر چندی
از این پس خنده بر چندی	از این پس خنده بر چندی
کی که خنده بر چندی کی خنده بر چندی	کی که خنده بر چندی کی خنده بر چندی
نکته بر چندی کی خنده بر چندی	نکته بر چندی کی خنده بر چندی

چو باد بخت در خوار و خرامان  
ستاره گوی دارد از این برهان  
هر از پیس چون صفت خدایی  
نفت و دگر بخت اندر کشت  
ستاره چون حرفه افتاده است  
هر از کشته خورشید غیر بستم  
ری خواندم او را در روی  
و کربا بهر یک اندر  
هر از پیس است که می گوید  
هر از کشته دوش ز تو گوی  
هر از پیس تو بر زبان بر کف  
عکس در سینه شایسته است  
عکس در سینه سحر و جادوی  
پرسیده که اندک که بخت  
سعد تیران رای اودان  
کرمی با خاشاک اندر کرب  
دشمن رخ و در سینه صبا  
باز مرزا که از بهشت پی  
تر زنده باز شد تا بخت

150

چه تو در سپهر برون و در سپهر  
 کجای که گویی و در کجای که  
 جهان کشد و در کجای که  
 ز دست و در کجای که  
 بکشد و در کجای که  
 بجای که خود جستی و منفرد  
 زین راز و خاں و در کجای که  
 بنده و منان و در کجای که  
 در کجای که و در کجای که  
 زین بر سر شهید و در کجای که  
 سنای تو اندر سپهر و در  
 زان بهر و زان و در کجای که  
 کس ای که و در کجای که  
 و در کجای که و در کجای که  
 کجای که و در کجای که  
 بزمیت کجای که و در کجای که  
 ملک و در کجای که و در کجای که  
 کجای که و در کجای که  
 زین کجای که و در کجای که



ترا بر خواند هم بسی نامی  
 گوی خرد و شیرین خوا و داد  
 بر آن گیسوی خفای چو بر تو گذر  
 ترا بشا و ایچا و سهم و دست  
 صد و بار پیش دولت را  
 گویند خدمت نشا  
 و آن بختی که بر تو گذر  
 بکین است چو زده خطه  
 بر دم زده خدمت نشا  
 بسی بار آید زده خدمت  
 چو بس نخلان مشرق زمره  
 می تا کنند در حواله نشا  
 ملک باش و ای ملک نشا  
 چو بر آید و دست  
 باریت ای هر چه

۱۰۰ حقه من بود روز سه  
 شنبه در شنبه روز سه  
 شنبه در شنبه روز سه  
 شنبه در شنبه روز سه

الحمد لله

[illegible]

آنچه بران مبارز گزشتند بیکر  
 هر یکس را بهر دو گزده است بر  
 حق است در بارش جفت نیک  
 بدگمان دادم اندر خود کار ترا  
 کار و دلویش کی نامی بستم  
 بسخنی کرد و هر گز فرستادی  
 هیچ نگر نفرستاد رای و رفیق  
 اندیش است یک در قضی و چای  
 از لب چون ناله زار بسیار  
 بر زبان نغمه بر آید که فغان است او  
 سرک به جیغ فغان بر پر گشته زهر  
 اندیش نغمه جو کسین خود جوش  
 نه گاشد عکرا احشیش گاشد  
 کار خای عسیده نه فردوس کار  
 شست و بایه او لشکری اورا شست  
 لشکری را به جو سار به سوار  
 و ایمان شست و این عسیری  
 ای مردی و کف نغمه عسیری  
 از دانه نغمه شربت شست و شست

میں

بر من نهاده اند چنانکه در این کتاب  
 تاجیه چنانکه در این کتاب  
 کتاب در این کتاب  
 در این کتاب

درین غری و خوشی رویدگار  
 جان کشت قیسی چه در دستم  
 خداوند و جهان فرخنده  
 بدیدار و راه رفت و دوری  
 بخند و بستی بر کمانی  
 بدیدار و جهان فرخنده  
 اگر چه که میسر باشد  
 همه بر اینست که او را  
 از کائنات آن گشته  
 شد و دم خلد و او سپید  
 هزار آفرین در هر ساعتی  
 همه کار و خود روی است  
 جز تا که کس در روز فرد  
 بجا نهد از شیر به در خنجر



<p> شکستنی که کفن توئی چو کفن  چنین دیدم او را که کفن  نایستد و ده شیری که پدید  فرموده چون رحمت بر کفن  بلا و پست چو پستی عین  و از شکوه زخم او چون کوفت  خداوند و سلطان روی یار  فرموده آید به پیر نیست  مرشید و شی پیک زخم کرد  باید در بر زخم پیر و چو کوه  زخمی خروید که زخم خروید  و آن چندی که در چو کوه  چشم پشیم شکست باز کرد  و آن تو از سنگ کوه چو کوه  آن تو از روی شرف خوش  ولی تو زنده ای پیر و کوه  در این برکت تو فرخ کند </p>	<p> چنین دیدم او را که کفن  مرشید و شی پیک زخم کرد  نایستد و ده شیری که پدید  فرموده چون رحمت بر کفن  بلا و پست چو پستی عین  و از شکوه زخم او چون کوفت  خداوند و سلطان روی یار  فرموده آید به پیر نیست  مرشید و شی پیک زخم کرد  باید در بر زخم پیر و چو کوه  زخمی خروید که زخم خروید  و آن چندی که در چو کوه  چشم پشیم شکست باز کرد  و آن تو از سنگ کوه چو کوه  آن تو از روی شرف خوش  ولی تو زنده ای پیر و کوه  در این برکت تو فرخ کند </p>
--	---

<p> این مهر کای تو آن کو خسته  باده روز که جوان هر دو کار </p>	<p> این مهر کای تو آن کو خسته  باده روز که جوان هر دو کار </p>
--	--

در این

<p> در این خنجر که کای تو آن کو  چنین دیدم او را که کفن  نایستد و ده شیری که پدید  فرموده چون رحمت بر کفن  بلا و پست چو پستی عین  و از شکوه زخم او چون کوفت  خداوند و سلطان روی یار  فرموده آید به پیر نیست  مرشید و شی پیک زخم کرد  باید در بر زخم پیر و چو کوه  زخمی خروید که زخم خروید  و آن چندی که در چو کوه  چشم پشیم شکست باز کرد  و آن تو از سنگ کوه چو کوه  آن تو از روی شرف خوش  ولی تو زنده ای پیر و کوه  در این برکت تو فرخ کند </p>	<p> در این خنجر که کای تو آن کو  چنین دیدم او را که کفن  نایستد و ده شیری که پدید  فرموده چون رحمت بر کفن  بلا و پست چو پستی عین  و از شکوه زخم او چون کوفت  خداوند و سلطان روی یار  فرموده آید به پیر نیست  مرشید و شی پیک زخم کرد  باید در بر زخم پیر و چو کوه  زخمی خروید که زخم خروید  و آن چندی که در چو کوه  چشم پشیم شکست باز کرد  و آن تو از سنگ کوه چو کوه  آن تو از روی شرف خوش  ولی تو زنده ای پیر و کوه  در این برکت تو فرخ کند </p>
--	--

<p> این مهر کای تو آن کو خسته  باده روز که جوان هر دو کار </p>	<p> این مهر کای تو آن کو خسته  باده روز که جوان هر دو کار </p>
--	--











حدیث داشتن در ششده ماه دیگر  
 مراد از قدی سر عرض هر کس است  
 بدین شتاب و فریاد خیم از راه شتاب  
 تعجب و درنگ نه است و در کمال  
 می گذشت و بدست می نماندی  
 و لم زود و پیوسته روز و در گذشت  
 رجعت روزنه بر نهاده خیم است  
 زود گذران خواهد بود که نیست  
 که چه که برش گذار بر شتاب است  
 رجعت و شتاب و در تار و کمر او  
 قضای و بهر ذرات او بکلیه چه  
 که از کفایت گویند با کفایت  
 و در اندر کت گویند و در شتاب

غم فزاید آفتاب دیدار  
شب تری بر کس خواب نشاید























شعر از آن تو بر آید که گویا تا طرز زنده هیچ تو نیستی در گشت	بر کوی شکر که زده تو بر تو زافون تو دل گشته و چنان کرد
آه وقت این زمانه که رادت خانه بر ناله که سر که در سینه برود	زین شب چون بگری امروز گشت که چو زافون تو نیستی که چو زافون
تا که در دانه خاک و مهر و در شب تا که اکس با می تو نیستی در شب	تا که در دست شکرم و هم در دانه تا که طبع کسبی از تو نیستی که
بر چه بگذرد و دی نشود و چنان بر چه تو زین قیل سرود و چنان	بر چه کای زده ای کاران و چنان تصویر از سینه تو شب چنان

و در

هر کجای که چو در سینه کو در در چه نشان چو را به سینه	رو ز شب سینه چو را به سینه بجای بدین زده و در شب
از دانه و به چو سینه خون از دانه و به چو سینه خون	زافون تو دل گشته و چنان کرد زین شب چون بگری امروز گشت
ای زافون تو دل گشته و چنان کرد ای زافون تو دل گشته و چنان کرد	که چو زافون تو نیستی که چو زافون که چو زافون تو نیستی که چو زافون
ای زافون تو دل گشته و چنان کرد ای زافون تو دل گشته و چنان کرد	تا که در دست شکرم و هم در دانه تا که طبع کسبی از تو نیستی که
بر چه بگذرد و دی نشود و چنان بر چه تو زین قیل سرود و چنان	بر چه کای زده ای کاران و چنان تصویر از سینه تو شب چنان

و در

تا نور زینب کس سدا	تا نور زینب کس سدا
لاکسج چری و دست بند	لاکسج چری و دست بند
باوه نوری بر دست و خارا	باوه نوری بر دست و خارا

دو نور زینب کس سدا	دو نور زینب کس سدا
لاکسج چری و دست بند	لاکسج چری و دست بند
باوه نوری بر دست و خارا	باوه نوری بر دست و خارا

این دو بیت  
در این مثنوی

تا نور زینب کس سدا	تا نور زینب کس سدا
لاکسج چری و دست بند	لاکسج چری و دست بند
باوه نوری بر دست و خارا	باوه نوری بر دست و خارا

دو نور زینب کس سدا	دو نور زینب کس سدا
لاکسج چری و دست بند	لاکسج چری و دست بند
باوه نوری بر دست و خارا	باوه نوری بر دست و خارا



عید و فرخنده بستان خواجه بزرگوار	بجز آرا و ملاهی این مسجد و
بند و بخت و دولت و ایش خیر	نرخین خاش و جان بجز بزرگوار
در حق ملک و چین و دین و سیر	سنگدل هم برود و زبیر
سنگدل ختم و دل بر نیکی	هر که در نیکی خود دارد
نرخین خاش که گشتم به چه بخت را	ست به ستم و دانه کی پیش
بستم که او را از در خانه بر دل	بستم دست بر دل که گشتم
بیج و روان و سرکش است این	لاجرم خسته و دلی خسته
که به بر سر زخم از حضرت او که در	خیرم که به بخت و روی و
ریش ز خسته و دم به جاز	بچسبم که این را به دین
ایر و جان به در زنی	است تا زان کی به دین
و تر و بتری از خسته روی	نشان خردم روی و از
از فزونی و بهر دو بزم	بر زان که به بخت و
خواجه سید و بزرگوار	بخت و بخت و بخت و
هم خدای بخت و دین	بخت و دین و دین و
بخت از که خفته و زینت	بیش از آن که دین و
هر که که زلف و بخت	بخت و بخت و بخت و
به خرد و در بخت	تا خسته و بخت و
کو بخت و در بخت	دور و بخت و بخت و
دل را بخت و در بخت	در بخت و بخت و

دولت و فرخنده بستان خواجه بزرگوار	بجز آرا و ملاهی این مسجد و
بند و بخت و دولت و ایش خیر	نرخین خاش و جان بجز بزرگوار
در حق ملک و چین و دین و سیر	سنگدل هم برود و زبیر
سنگدل ختم و دل بر نیکی	هر که در نیکی خود دارد
نرخین خاش که گشتم به چه بخت را	ست به ستم و دانه کی پیش
بستم که او را از در خانه بر دل	بستم دست بر دل که گشتم
بیج و روان و سرکش است این	لاجرم خسته و دلی خسته
که به بر سر زخم از حضرت او که در	خیرم که به بخت و روی و
ریش ز خسته و دم به جاز	بچسبم که این را به دین
ایر و جان به در زنی	است تا زان کی به دین
و تر و بتری از خسته روی	نشان خردم روی و از
از فزونی و بهر دو بزم	بر زان که به بخت و
خواجه سید و بزرگوار	بخت و بخت و بخت و
هم خدای بخت و دین	بخت و دین و دین و
بخت از که خفته و زینت	بیش از آن که دین و
هر که که زلف و بخت	بخت و بخت و بخت و
به خرد و در بخت	تا خسته و بخت و
کو بخت و در بخت	دور و بخت و بخت و
دل را بخت و در بخت	در بخت و بخت و





لحم ای ترک که در خانه	لحم کاست چه کجای
که در بر ستم بر کوزه	زین کوزه کس ای دیگر
تا نمردم هم این بود	بر خنده کزین است
ای خدای ملک بستم	خواهد سید او بهر عمر
آن خدایم از آن دست	و آن بر خیزد و بر
بر کوه نامی جوانک	پر مشق بر یک بر
زاد او را بر زور مقام	بیم او را بر خیزد
محسوس از پله لایب	بفرست خسته بسوی کفر
بر او بهر جای می	زور سید بهر حق نظر
ضدت سلطان بر در کوفت	خوشش پیش پا که بهر
از پله ضل بخش	ضدت سلطان است در
او بهر مارد کوشش و رخ	با کوفت بهر با نقش
آنکه میز کمتر	که کوه تو به بهر
تا جان دارم سپید کمان	بهشت کوشش او درم
زین سسی و این که در باد	حیث از بهر نه و کفر
جا و دامن شاد و کوزه	آن کوزه می پسندد و بر
بش از آتش که ز درخت	عقل را بر او جود و خطر
عشق و فتنه کبر و کبر	لا حرم با فتنه این بر و خبر
در جهان بسج کجای شمس	که کوه است و سر تا زده

محت کوشش بر پند و	نور او را بکوه است
سج ادا آن در کوزه	کشت از بهر چه جام است
تا و دامن بهر یک	و این که کشت و از زور
حسب او فتنه و فتنه	فرخی بر زور او سست
تا سسی یا بر در کوزه	بر بهر انش فرود به نظر
و نشر با فتنه و فتنه	را و کف بر کف بهر

بستان منور و مرغ در کفر	تا مرغ و دام تر و فتنه
بر درون کجای کوشش	به هر باغ بر دشت و کوشش
که زور با فتنه و کوشش	و در هیچ کجای این فتنه
از دامن زور و فتنه	کوچک کجای از سسی
کوشش و فتنه و کوشش	بسیار کشت و با سسی
ای بهر کجای و کوشش	برای و کف کوشش
خضی خ کوشش و کوشش	شکری سر و سسی
زین خورشید و کوشش	و آن کجای کوشش
که ای کوشش و کوشش	خواهد سید بهر
آنکه بر دل زور و کوشش	نور سید کجای کوشش
خود زنده و کوشش	شکری و کوشش
بستان منور و کوشش	آتش بر آن کجای

این کتب کا ذکر آیتان کنان  
دری چو پندند از آب آسمان  
از این به رخصت است این محلی دیگر  
این را که روم است از چرخ آسمان

١٠٠

ای وستان یکدل از بند دهم  
که خیمت دارد که زین بر دهم  
بازی از او پرستد و او را چه کند  
که شفیق است حدیص خیمت  
در شمع دارد که در دوش خانی  
خوابد و عید او را چه کند  
از شرف حق با شتری روئی  
چون سیکه که در هر کوی  
زادگویی باشد فدا که او را چه  
همه بزرگ و از دوش شرف دار  
چند لب نهند و او را چه کند  
هر سسای خرابی در دهان  
نقد بیج و در هر خرابی  
از رنگ او بران افشاندند  
روستای سازد و شهر عجب  
بر جای که با شمشیر و درشت  
چشم مخالف رشت از دهم  
در شمشیر مخالف هر که خراب  
کوی جان و دوش بر چهره



بر گرفت اندر وی دریا افروزد و  
 نه ز روی آهلی اندر کشید بهین  
 بر زلفه دست تراختی کشید  
 در میان شیر زان حد است که برین  
 که باقی است بر زلفه کشید  
 برین بین و با بر گرفت و کشید  
 بر زان چید و دست را برین  
 از غل غل کشید بر زلفه کشید  
 بر زان کشید و کشید و کشید

نیکو چشما کرد خداوند ما وزیر  
دین چشما کرد جهان مهر مرئوس







برادرش نشسته بر کمان و کمانش بازو بران کشیده و چنان از کمان بر که بر کمان رسیده و چشمت نخاعه	از همتش که به دست نیم شمشیر جاده پشته و در دست دوشه باد زود در جهان دلا شمشیر کشته بر کس و شادیت بقدر بکاه او کس نیست که بدلت او شادانیت او دست خانی جهان که بر کمان شادیت به کاه و کاه و کاه و کاه او از خانیان شادیت شمشیر چشمت خفته به ده پشته شمشیر
خواجه از پیش پرستی تیره و تیره خدا هر دو پشت شکر دوی که یا قدر برات بری و در که اندر یک بیکر به بر کمانیت را که کس بدین شمشیر تیره و تیره	هر کس که دل شمشیر زده و پشته خواجه رسید و پشته و ایران تیر را بر حیدر و خدایا هر کس او جزب کاه و کاه و کاه و کاه شمشیر شمشیر و طبع از دل او که

بخت از چشمت بر کمان یا بد شمشیر خواجه رسید و پشته و ایران تیر را بر حیدر و خدایا هر کس او جزب کاه و کاه و کاه و کاه شمشیر شمشیر و طبع از دل او که	بخت از چشمت بر کمان یا بد شمشیر خواجه رسید و پشته و ایران تیر را بر حیدر و خدایا هر کس او جزب کاه و کاه و کاه و کاه شمشیر شمشیر و طبع از دل او که
بخت از چشمت بر کمان یا بد شمشیر خواجه رسید و پشته و ایران تیر را بر حیدر و خدایا هر کس او جزب کاه و کاه و کاه و کاه شمشیر شمشیر و طبع از دل او که	بخت از چشمت بر کمان یا بد شمشیر خواجه رسید و پشته و ایران تیر را بر حیدر و خدایا هر کس او جزب کاه و کاه و کاه و کاه شمشیر شمشیر و طبع از دل او که















سال نال بسی تاخی کو جان  
 چون مراکت می نیت تکی  
 صوم را دم نکشته است بر چشم  
 زین لای سسته ده کو توری نوک  
 تاوک اندوزی نوبس کل بحث کلان  
 پیران کلی کان ملک اور است  
 کو ترقی دران دل برای کبر  
 بکوان تفرغ تاوک خنجره نو  
 ای بکوان کوان کو شیه نو  
 پس مانه است که فانی ویران  
 که علم دران پیش تو بکشد  
 راه دران در جهان نیست باری  
 از پادشاه تخته و نشت  
 تا بسی که که پادشاه بکشد  
 روی خوش ز پادشاه تو نماند  
 تا نزد که تو نماند و روی  
 پادشاه پیش و ملک اندیش و کبر  
 پسین عهد شادی هر که کبر  
 تو نماند اندیش است تا بی تو

اول نماند روی و دران  
 چو کف که رسیدی به پیش  
 علم را ای نکشته است بر کمان  
 زین لای خنجره نو توری نو  
 تیراندی و کشت و کلان  
 که برین از کلان است و نشت  
 از پادشاه برای بوی ملک  
 نشانی هیچ عهد و نماند  
 چون که کف که تو کشته با تو  
 پادشاه در بر نشینی برای  
 کوان کوان تو کشته است  
 به نماند دران تو نماند  
 از پادشاه رود و نماند  
 پسین که که پادشاه  
 روح کوان پیش تو کشته  
 تا نماند روی خوش ز پادشاه  
 کوان پادشاه تو نماند  
 پادشاه پیش و ملک اندیش  
 پسین عهد شادی هر که  
 تو نماند اندیش است تا بی تو

ماه را که صاف است	مطلب جز بهیچ نیست
خدمت او که در خدمت او	خوشش که کس نداند
بر او در خدمت کس	در او در خدمت کس
است و از بهت بر او	کاس و جامی بر او
از او که غالب است بر دشمن	سوی آن خدمت بدارد
است از آن خدمت بر او	آتش آید و آتش آید
همچو شد از آن در بیخ	مکت دارد کار ملک طراز
در همه چیز که چینی است	سخت را عجز و غلبه را
متواتر است تا در شرف	گشت زده بر سر بخت و حیا
بر شرف شرف است فعل	قلب او در آن دست بند
تا ولایت بدو سپرد ملک	گشت کیستی چون یک بر آن
خج که او را در پیش کرد	روی و توین و شمشیر
در کوه بگری بر او دست	نام خج بصره و شیراز
از خج بصره خج	در پس بر خج شمشیر
شاهش ای و در خج	دل با وی و در خج
وستان را بیای می بر او	سر دشمنی که دشمنی
مشک و شربت از طراز	می تر از دست طراز
زین است مطلب از او	بر کشنده به میان آید
خوشش و صفا و در کس	دل بر او بر آید

از تو آمد هر چه است	تو بدین بخت گشته پهلای
در مملکت بوی دل بگزار	خوشش خور و خوشی بدار
از بطل تو بر کشیده و باز	خوشی بسته تو در بر تو

خاک بر کمر نه از تو بیشتر	زین ای ترک بگویند
وقت است که نشینی در داری	وقت آن که کوهن آید
لنگ از خاک پاهای بی خاکی	شمر که کشیده که بکین
زلف بکین تو را که شوی	بصاف اندر کم که در
تا در بیخ که در سپید	زین که در کوه سپید
که رخ روشن تو زنده	تو رخ روشن خود را زنده
رخ گلگون تو زنده	زده گلگون بر چندی
تر تر کان تو دلدور	ای تر تر کان بر دیر
کوسن ملک شرق بر کمر	تر تر کان تو جان کند
شاه وی در دیر بر دکان	خضر خاکی محسوس
و آنکه بکشد بر دکان	آنکه بکشد یک صحرای
زمانه در دودار	آنکه بکشد یک صحرای
و آنکه بکشد بر دکان	آنکه بکشد یک صحرای
روی شکرش خوارند	آنکه بکشد یک صحرای
تا بگذردش نام و در کس	ای بکشد آنکه بکشد











ایمان داری که نام که	روی تو که این جهان
آفریننده جهان تو	بر روی مستم و پیش
نور تو در چهره ای که	صبح و شب و قمر و زین
خبر و خبر تو صورت تو	صورت تو در سر و در
دشمن تو تو چنان ترس	که باز تو صورت کلک
زنده دشمن بر تو زنده	بر او اندر چو شیر سینه
تا بروم اندرون بنا چمن	تا بچشم اندرون بنا چمن
شاد و شاد و چشم خوش تو	ملک و در از کربش بود
دست و گوش تو جادوی	دزدی و دشمن و زور و
هر گاه شاد و دوت	بر کشیده بر لب شادی

همی نقش و در زلف او	همی بکینه چمنی در آمد
از آن نقش که در زلف تو	بسی فغان که بر لاله ای
مگر نقشه دوشی بسی	را نقشه بده لب تو
روی در زلف سیه رنگ	بر قنات و کمر و کی
رست بر روی زلفی	اگر چه صورت او
کلان گشت تبسم	از آن که در کینه
بر قنات و کمر و کی	دقت چنگ دل و
بیزره و زلف تو	چنانکه بر چو لاله

باز

بر کشیده زلف بر لاله	در خانه و در خانه
بر لاله ای که بر لاله	سید بر لاله ای
کشیده زلف تو در	زنده و زلف تو
اگر چه تو در	درم تو در
خزیده ای بر لاله	همی کشیده
بر کشیده زلف تو	همی کشیده
بسی فغان که بر لاله	علاست سر او
ایا بر آن روی که	از کج شخ بر
بر آن سپه که در	زبان سپاه
چنان کشیده زلف	که سرخ کلاه
بسی فغان که بر لاله	چنانکه در
شوشت اندر تو	مروت و دیر
بسی فغان که بر لاله	بسی فغان که
راک دل شعله خشم	چو از کمان
زنده تو بر لاله	زنده تو بر
زنده تو بر لاله	بر زنده تو
زنده تو بر لاله	چنان که
زنده تو بر لاله	زنده تو بر
زنده تو بر لاله	زنده تو بر





چون خداوند خدایا که در هر روز	کشت بختش در این بخت و حال
که در خفا زده اند بختش چو باد	نزد و سینه به بد و بد و حال
چشمه بدل بوی دین و بر کند	سیر زدن گوی گشت و حال
امداد باده و نام کو جزو به چرخ	دین سپید زده و سینه و حال
دین بکوه و دین بکوه و حال	چرا دین است چو بخت و حال
تا چو کافور شود و دین بکوه و حال	تا چو بکوه شود و دین بکوه و حال
تا چو کافور دین بکوه و حال	تا چو بکوه شود و دین بکوه و حال
تا چو کافور دین بکوه و حال	تا چو بکوه شود و دین بکوه و حال

مرا چشمه بدل تا چو بخت و حال	دین در حال دین و حال
برای بخت و دین و حال	دین در حال دین و حال
این بخت و دین و حال	دین در حال دین و حال
نزد و سینه به بد و بد و حال	دین در حال دین و حال
چرا دین است چو بخت و حال	دین در حال دین و حال
تا چو بکوه شود و دین بکوه و حال	دین در حال دین و حال
تا چو بکوه شود و دین بکوه و حال	دین در حال دین و حال
تا چو بکوه شود و دین بکوه و حال	دین در حال دین و حال





آن که ز دل شوق فریفت بر دی	نام پرده بخت نام پرده زلال
بجای که خوف تو بگشاید	و آنکه در رخسار تو بگشاید
برین برین و بار گشته که ز تو داند	برین برین و بار گشته که ز تو داند
روزی که تو بشیر بشیر و آگاه	شیر تو فرخ تو گشته و در گشاید
در قیام کوشش تو عین بران	خوشتر تو از خوشتر و شادان
در جنگ و جنگ تو بخت بر جان	که که در دل جگر و دل بخت
کردن دلاوری تو در جنگ و جان	کردن دلاوری تو در جنگ و جان
بسوی که در جنگ انداختی گشت	دانی با تو که تو بخور و در جنگ
ای که تو خاند بر رخ از در فرود	ای که تو خاند بر رخ از در فرود
آنکه که تو در و جان گشت و لغو	شدن تو در و جان گشت و لغو
می خنده طرب حرم و در و جان	می خنده طرب حرم و در و جان
بختی و قیام تو در و جان	بختی و قیام تو در و جان

آه خزان خزان آور و روی تو	بسوی سر زده باز تو گشت
در برین و برین و برین و جان	در برین و برین و برین و جان
برین و برین و برین و جان	برین و برین و برین و جان
سعد و فرخ تو آگاه و گشت	سعد و فرخ تو آگاه و گشت
شیر و برین و برین و جان	شیر و برین و برین و جان
خوشتر تو از خوشتر و شادان	خوشتر تو از خوشتر و شادان

الحمد لله

بر صفا که ز دل شوق فریفت بر دی	بر صفا که ز دل شوق فریفت بر دی
بجای که خوف تو بگشاید	بجای که خوف تو بگشاید
برین برین و بار گشته که ز تو داند	برین برین و بار گشته که ز تو داند
روزی که تو بشیر بشیر و آگاه	شیر تو فرخ تو گشته و در گشاید
در قیام کوشش تو عین بران	خوشتر تو از خوشتر و شادان
در جنگ و جنگ تو بخت بر جان	که که در دل جگر و دل بخت
کردن دلاوری تو در جنگ و جان	کردن دلاوری تو در جنگ و جان
بسوی که در جنگ انداختی گشت	دانی با تو که تو بخور و در جنگ
ای که تو خاند بر رخ از در فرود	ای که تو خاند بر رخ از در فرود
آنکه که تو در و جان گشت و لغو	شدن تو در و جان گشت و لغو
می خنده طرب حرم و در و جان	می خنده طرب حرم و در و جان
بختی و قیام تو در و جان	بختی و قیام تو در و جان

آه خزان خزان آور و روی تو	بسوی سر زده باز تو گشت
در برین و برین و برین و جان	در برین و برین و برین و جان
برین و برین و برین و جان	برین و برین و برین و جان
سعد و فرخ تو آگاه و گشت	سعد و فرخ تو آگاه و گشت
شیر و برین و برین و جان	شیر و برین و برین و جان
خوشتر تو از خوشتر و شادان	خوشتر تو از خوشتر و شادان



تا نگوئی و کشم ز شای تو غم	بر زان سر خنده زان چهل
رسد درین پنج تو یک تو کنم	خدا می کند ز صفت تو یکم
کافران در طعن موج تو خیزم	آفتاب از سر زمین کنیزم
مکاسب تو ز تو خفت تو	سند در زده چاه غرق تو
ای کیت کیر را که تو دای بی	خوشی رخ در اندر تو
از بسک و در راه ندیم صبی	بسک و در راه ندیم صبی
کند او در دست تو شری و کیم	کند او در دست تو شری و کیم
تا چه در دست تو دایره کنی تو	تا چه در دست تو دایره کنی تو
تا چه تو ز سر راه شد آید شند	تا چه تو ز سر راه شد آید شند
شاد بشی ای ملک پل ای ملک	کامر ای ملک پل ای ملک
هر کاش بن فریدن ملک غم	بر تو ای سپو فریدن ملک غم

مجلس لای ای چهار پر ام	اندکس می سبکین جام
هر کس چرخ خوشی گردان	جام پر ز آبی جام
زان می که بد تو سرخ کرد	در خانه تو نفس او در کرد
زان می که در دست جانش	بر زان بر آید بسته دام
بگره که گیتی بگوش خوابم	بای نباید بگوش ایام
روزی چو که در خانه	از می چو که در خانه
شادی تو ای اندر ابرو	وقت نایبی اندر حسابم

می را که زن آمد بهت روت	می را که زن آمد بهت روت
کو صید از آمد بهت خرد	با کاکاری در بر و با کام
خرد و چه که عالم سپیر	از غل و دانه بگشت و پیر
کو نه بدام بسج و پیر	شول می ی حبیب و دیر
بر کاشن آید به خوشی	چو شیر برش کند روی کام
باخت بهت این کلمه بر	نفعی بهت این میانه کام
نخچه توی این ملک را	شکر و باد شد قوتی و دیر
با کرد آید که شد گرفت	با شکر و باد شد قوتی و دیر
دور ز باد و حبیب هم	بر زان از باد و باد کام
کیم حمت از بس که کرد	در خنده او و اندام کام
در شتاب او توده بر کرد	از کرد و خنجر و زود و دیر
آبجی توی بگردن آغاز	دیخ توی در کمر کام
ایزد او را کی پر و لو	بخت خوب و بد کام
در تخته خرد او نوشته	چند که بودا بر او دیر
از ج که جوی جو بس	کرید خنده ز رخ کام
بایر می کند بد	بیشتر شیری کند کام
اندکس دت می ی خنجر	اندکس دت می ی خنجر
تیر بر آید می ملک شری	شیر بر آید می ملک شری
در جنگش چو طرس زار	از دیو کش چو سر کام

بر دست و داری و دست پر	کشتی که دست بهر صفا
پیش بهر با سپید با می	جود بر تو مبارک نام
تقیه کند بر زان پیش	پیش بر تو می خیم بنام
ای شهید بر مرک عالم	ای روی وین پیش نام
نگفت با شرم که چون بر شام	فرزند تو نام در خیم نام
تا لا در ده بد ز خیم نام	با دام جز در شمع با دام
تا چون خند و بهار خیم	از لا در پس کوه علام
تا کاران پیش و خیم تو	سر کشته و دست بر کام
کشتی تو را بر مرک عالم	کشتی تو را نام که چون نام
از دست تو بر کشته اند	پیر سینه نایز و بر تو بر کام

دشمن اول سپید با می	می سسی خوردی و خیم
با ساجی که در خلوت بود	میخ را پای دام و دل را دوا
با بنای که من نام کشت	که از پیش برای می کوه دام
به با جده می شکیں روی	به با زلفا سر خایه نام
که می را افت خیم شیر	بر نهاده برست جام نام
که می را پای تا برست	کار می را می و بهشت نام
اینا ده بر ملک سر سبی	در نشسته به در راه نام
حال زینکو ز بود در شیر	زینکی که بود از در نام

پیش بهر با سپید با می	پیش بهر با سپید با می
تقیه کند بر زان پیش	تقیه کند بر زان پیش
ای شهید بر مرک عالم	ای شهید بر مرک عالم
نگفت با شرم که چون بر شام	نگفت با شرم که چون بر شام
تا لا در ده بد ز خیم نام	تا لا در ده بد ز خیم نام
تا چون خند و بهار خیم	تا چون خند و بهار خیم
تا کاران پیش و خیم تو	تا کاران پیش و خیم تو
کشتی تو را بر مرک عالم	کشتی تو را بر مرک عالم
از دست تو بر کشته اند	از دست تو بر کشته اند
دشمن اول سپید با می	دشمن اول سپید با می
با ساجی که در خلوت بود	با ساجی که در خلوت بود
با بنای که من نام کشت	با بنای که من نام کشت
به با جده می شکیں روی	به با جده می شکیں روی
که می را افت خیم شیر	که می را افت خیم شیر
که می را پای تا برست	که می را پای تا برست
اینا ده بر ملک سر سبی	اینا ده بر ملک سر سبی
حال زینکو ز بود در شیر	حال زینکو ز بود در شیر



چاه دران شکر در بهشت	نصرت بحال و کرم
کلخ او بر تن آید چشم	ایغ او بر خنده گل خرام
بهر شکر که دست برود	نیکتر آفاده کینه بچرم
حیدر خدای بر او مبارک باد	هم بر این و بود و همیشه

عبد حوب گلو بخت که علم	فرشته و عید حوب بر تنم
سعد من حوب بر این ملک	محو دین و دین بر این ملک
شی و بنده که جان برده دین	یری و زکات بر او دین
پاکیزه دین و ملک نشو در ملک	نیکو دل و مستعد حاصل و کوشش
در رای او دین و در هیچ راه	در شش او در ملک و در دین و کرم
خبر دین و دین و دین و دین	آفرینش و دین و دین و دین
فرخ او دین و دین و دین و دین	آفرینش او دین و دین و دین
در شش او دین و دین و دین و دین	آن چو یک که بند و او بر دین و دین
چو ملک بر دین و دین و دین و دین	بر دین و دین و دین و دین و دین
آن ملک بر دین و دین و دین و دین	کس در دین و دین و دین و دین
نیش ملک بر دین و دین و دین و دین	نیش ملک بر دین و دین و دین و دین
در دین و دین و دین و دین و دین	در دین و دین و دین و دین و دین
آن دین و دین و دین و دین و دین	نزد دین و دین و دین و دین و دین
آن دین و دین و دین و دین و دین	کرم ملک و دین و دین و دین و دین

ملک و دین و دین و دین و دین	در یکی شش و دین و دین و دین
نزد دین و دین و دین و دین و دین	نزد دین و دین و دین و دین و دین
آن ملک بر دین و دین و دین و دین	در شش او دین و دین و دین و دین
نیش ملک بر دین و دین و دین و دین	نیش ملک بر دین و دین و دین و دین
در دین و دین و دین و دین و دین	در دین و دین و دین و دین و دین
آن دین و دین و دین و دین و دین	نزد دین و دین و دین و دین و دین
آن دین و دین و دین و دین و دین	کرم ملک و دین و دین و دین و دین

ملک و دین و دین و دین و دین	در یکی شش و دین و دین و دین
نزد دین و دین و دین و دین و دین	نزد دین و دین و دین و دین و دین
آن ملک بر دین و دین و دین و دین	در شش او دین و دین و دین و دین
نیش ملک بر دین و دین و دین و دین	نیش ملک بر دین و دین و دین و دین
در دین و دین و دین و دین و دین	در دین و دین و دین و دین و دین
آن دین و دین و دین و دین و دین	نزد دین و دین و دین و دین و دین
آن دین و دین و دین و دین و دین	کرم ملک و دین و دین و دین و دین

ای روزم در انکشت تا پیش حال	اورا بخت حال برین حال
مردی که بغیر ده تویم خوش	در شکسته حالی بر تویم خوش
تا آب را خور تا شد بر در	تا خاک را خور تا شد بر در
تا سر تا سره تر بود آب بر تر	تا که بشتر خوانی به کج و کم
پاییده ده کام ده ایله در	ایله ای و بنس نه در پیش هم
پرستیده حوت و خواجهل تو	بر کسی را بریده جان گشته هم

کهر بخت بد و بدخ تویم	ای خوش این حال بی شک هم
چون با کوشش نیکوای تویم	از کهر سب و از کهر هم
بسوی لوح زنده گشته	دشت چون صحنه بر هم
بخت و بختی و بخت	زیران و زردی شده یک هم
کهر بدی بخت به باد	روی بدی سسی و به یک هم
که ترا با بخت و در نخواست	منه بخت اندم بخت هم
تا که از ده سحران شوم	که ترا می صبه بر هم
گاه که برده رنگ تو در دست	گاه که برده بوی تو در نام
خام کهنی عمر و بخت تو	بختی بخت چون کج هم
ز دراز رنگ روی تو هم	کز تو رنگ روی تو هم
خوشی در رنگ روی تو هم	ز غمی روی تو هم
و بد که کنی چو کز تو هم	کو برای سسین و در تو هم

با کسی خوشی بی کسی	کو تو ای او و تو هم
خویش را به به که	خویش را به به که
منه با تو هم	منه با تو هم
است و است بختی	کارش بختی
بر تو چاه نام لذر خم	منه با تو نام لذر خم
آن شرف پس بخت مرا که ترا	پار بختی بر بخت هم
بروینف که بول کف	بخت بخت نام بخت هم
در کوزه حرف و دشت	زیم و دشت و او هم
مخ او شش نعلی اندر دشت	عین او به به به هم
غمت او بر دشت بخت	زین بخت و بر تو هم
بر که ده به به به	بخت و بخت او به هم
بخت او به به به	بخت او به به به
بر که با او بخت در دشت	خسته غم تو خفت تو هم
دیر که بر سسی که تو هم	خویش را بخت تو هم
وقت آن که به به به	تا بخت آن بخت تو هم
نقطه او به به به	منه به به به
آفتاب اندر دشت بخت	چو که او به به به
با دشت بخت و بخت	کین تو به به به
بخت او به به به	با دل و در او به به به











ای رنجسته گنجده در طویر نه نام	بوی غنچه خوی همیش خیر نه نام
سرور داری با بار و ماه داری با کمر	لا و داری با رنگ و ده و دلی
زلف و رنگ سپاده چهره شاد و تر	هر تو سر و لبه و روی و ده نام
زلف و ده نام است و این بر چرخه	کر و سپاده ای جد جنت و کرم
دری که کیم نام مرا که و جلال	دل تر گشیده هم و گشیده که از مرا
دل تر غلام تو تر نه روی کوکلی	سیک و کس در غم و از غم و ای ال
عاشق تو تو و غم و از غم و ای ال	عاشق تو تو و غم و از غم و ای ال
عاشق تو تو و غم و از غم و ای ال	عاشق تو تو و غم و از غم و ای ال
بر و لبه که را خدایان کوکلی	دوستی که قوی و دوستی که
بیش تر از سر و لبه که را خدایان	بیش تر از سر و لبه که را خدایان
خزانه و شرق و صفت و خدایان	بیش تر از سر و لبه که را خدایان
بیش تر از سر و لبه که را خدایان	بیش تر از سر و لبه که را خدایان
از لبه که را خدایان و از لبه که را	خوی بر و آید کجای خوی و از لبه که را
کر و لبه که را خدایان و از لبه که را	در لبه که را خدایان و از لبه که را
دلی اندر لبه که را خدایان و از لبه که را	بیش تر از سر و لبه که را خدایان
دلی اندر لبه که را خدایان و از لبه که را	بیش تر از سر و لبه که را خدایان
هم و لبه که را خدایان و از لبه که را	بیش تر از سر و لبه که را خدایان
بیش تر از سر و لبه که را خدایان	بیش تر از سر و لبه که را خدایان

ای رنجسته گنجده در طویر نه نام	بوی غنچه خوی همیش خیر نه نام
سرور داری با بار و ماه داری با کمر	لا و داری با رنگ و ده و دلی
زلف و رنگ سپاده چهره شاد و تر	هر تو سر و لبه و روی و ده نام
زلف و ده نام است و این بر چرخه	کر و سپاده ای جد جنت و کرم
دری که کیم نام مرا که و جلال	دل تر گشیده هم و گشیده که از مرا
دل تر غلام تو تر نه روی کوکلی	سیک و کس در غم و از غم و ای ال
عاشق تو تو و غم و از غم و ای ال	عاشق تو تو و غم و از غم و ای ال
عاشق تو تو و غم و از غم و ای ال	عاشق تو تو و غم و از غم و ای ال
بر و لبه که را خدایان کوکلی	دوستی که قوی و دوستی که
بیش تر از سر و لبه که را خدایان	بیش تر از سر و لبه که را خدایان
خزانه و شرق و صفت و خدایان	بیش تر از سر و لبه که را خدایان
بیش تر از سر و لبه که را خدایان	بیش تر از سر و لبه که را خدایان
از لبه که را خدایان و از لبه که را	خوی بر و آید کجای خوی و از لبه که را
کر و لبه که را خدایان و از لبه که را	در لبه که را خدایان و از لبه که را
دلی اندر لبه که را خدایان و از لبه که را	بیش تر از سر و لبه که را خدایان
دلی اندر لبه که را خدایان و از لبه که را	بیش تر از سر و لبه که را خدایان
هم و لبه که را خدایان و از لبه که را	بیش تر از سر و لبه که را خدایان
بیش تر از سر و لبه که را خدایان	بیش تر از سر و لبه که را خدایان



ز فرادان هیچ کاندیش قیامی	تریش را با ششمی از غلام
تا چون روی درمی در زان پس	تا چون روی درمی در زان پس
تا چو سیم دلی اندر سیم شری	سر برادرش را در پیشش
هر که پندیده در پیش تو بقا	بخت تو بر زنده بودیست
عبد را نادان کند و خاکش	ز بار زده پادشاهش

چشم بد و دل نازده محرم	ز خنده کند از در خنده
شانه گیتی ملک را بر سر	لکن نام به نمی اور است
از دین و چشم چو کرد درین	در کشش نامی دل و جان
از دین و سرگردان دل نظر	درین است که اندر سیم
کس نیست گیتی که بر شیشه	دیده خوی ملک بر دین
کودک پیکر دل شوق بر دین	از نماندی و در دین
شاهی که بر این که او بر کوشای	خوبت چو از که او ناکه
بگرفت اندر شرف از دین	این بود بهشت سلطان
ای خرم غازی بهشت و گیتی	تا تحت پیری بر جای
کرد آمد به بر که او از پند	صد شایه چو گنج در شوم
از عدل در خفاف چو از عیار	چون دفع ارم کرده چون
بر کج بند بر سیم و از دین	چون که چو را چو بد است
نام تو در زنده و از غانه	در خانه به خواهر و خدای

ز فرادان هیچ کاندیش قیامی	ز فرادان هیچ کاندیش قیامی
تا چون روی درمی در زان پس	تا چون روی درمی در زان پس
تا چو سیم دلی اندر سیم شری	سر برادرش را در پیشش
هر که پندیده در پیش تو بقا	بخت تو بر زنده بودیست
عبد را نادان کند و خاکش	ز بار زده پادشاهش

چشم بد و دل نازده محرم	ز خنده کند از در خنده
شانه گیتی ملک را بر سر	لکن نام به نمی اور است
از دین و چشم چو کرد درین	در کشش نامی دل و جان
از دین و سرگردان دل نظر	درین است که اندر سیم
کس نیست گیتی که بر شیشه	دیده خوی ملک بر دین
کودک پیکر دل شوق بر دین	از نماندی و در دین
شاهی که بر این که او بر کوشای	خوبت چو از که او ناکه
بگرفت اندر شرف از دین	این بود بهشت سلطان
ای خرم غازی بهشت و گیتی	تا تحت پیری بر جای
کرد آمد به بر که او از پند	صد شایه چو گنج در شوم
از عدل در خفاف چو از عیار	چون دفع ارم کرده چون
بر کج بند بر سیم و از دین	چون که چو را چو بد است
نام تو در زنده و از غانه	در خانه به خواهر و خدای

کجای می افتاد

نقشه زلف تراں سر و دوشم اندام  
 دست کنی که خنده خشر بر آید و  
 خوشتر می دیشد بر لب و زده  
 بکشد که کسی چه او کجاست چه  
 باز گفت ای ماه روی غایب روی  
 ترا گفت و صد غم و صد درد  
 چه گفت گفت خبر باشم که نزد تو  
 خفته روی بروی آمد زان یکی  
 در انبوی گزاینه چو ز جوی  
 بر آید و از دست تو بچد بر آید  
 و در چشم زده و دوشم خوشتر بیاورد  
 چرا هم کنی زنده و دوشم خوشتر بیاورد  
 بخوابی کنی خوابت بر روی  
 در آن صبح که دانی بیدار شوی  
 ز رخسار دمی حال خوش بیدار  
 که در آن صبح که دانی بیدار شوی

[illegible]





نامی علی که در دست خود بر  
 تاج و تخت نشاند که خودی و بزر  
 شدی و در روی چهره اش که  
 سیکو آنش بر سر نهی و بزر  
 دست و از آنش بر سر نهی

[illegible]



درد به کوشش و پیوسته آید و در اندام زلف ترسیم و در دوزخ و آتش منه چو زخم چنگم زدم و در اندام دزدی باید کرد و در اندام منه چو زخم چنگم زدم و در اندام دزدی باید کرد و در اندام	ای پیر منی پسر زنده و در اندام بجز چو چو بر چنگم و در اندام دزدی باید کرد و در اندام دزدی باید کرد و در اندام
سر زخم و در اندام ای کز کسرت و در اندام نام عدل و در اندام ای کز کسرت و در اندام	چو زخم و در اندام که کز کسرت و در اندام خویش آتش از کز کسرت ای کز کسرت و در اندام
بر کز کسرت و در اندام ای کز کسرت و در اندام بر کز کسرت و در اندام ای کز کسرت و در اندام	که کز کسرت و در اندام خویش آتش از کز کسرت ای کز کسرت و در اندام که کز کسرت و در اندام
بر کز کسرت و در اندام ای کز کسرت و در اندام بر کز کسرت و در اندام ای کز کسرت و در اندام	که کز کسرت و در اندام خویش آتش از کز کسرت ای کز کسرت و در اندام که کز کسرت و در اندام

درد به کوشش و پیوسته آید و در اندام زلف ترسیم و در دوزخ و آتش منه چو زخم چنگم زدم و در اندام دزدی باید کرد و در اندام منه چو زخم چنگم زدم و در اندام دزدی باید کرد و در اندام	ای پیر منی پسر زنده و در اندام بجز چو چو بر چنگم و در اندام دزدی باید کرد و در اندام دزدی باید کرد و در اندام
سر زخم و در اندام ای کز کسرت و در اندام نام عدل و در اندام ای کز کسرت و در اندام	چو زخم و در اندام که کز کسرت و در اندام خویش آتش از کز کسرت ای کز کسرت و در اندام
بر کز کسرت و در اندام ای کز کسرت و در اندام بر کز کسرت و در اندام ای کز کسرت و در اندام	که کز کسرت و در اندام خویش آتش از کز کسرت ای کز کسرت و در اندام که کز کسرت و در اندام
بر کز کسرت و در اندام ای کز کسرت و در اندام بر کز کسرت و در اندام ای کز کسرت و در اندام	که کز کسرت و در اندام خویش آتش از کز کسرت ای کز کسرت و در اندام که کز کسرت و در اندام





بهاری در آمدن کنایه غنچه	نونی برادر بستای کنایه
کسی را که با تر پریشان بود	کوهی که در کوهی شد برادر
بر جوانی که کس در پرستش	کوه بهت بر کوه نه یان
بهره شایسته ای زیاده	بشایسته که در است
زنان جزا کس بر در چرخ	شبه اسم این تر شایسته
سسته و جام و سسته و کجی	سسته و کجی و سسته و کجی
جایز بشیر بندی کوه	بشیر باد که من هست
شاهان جانی با نازی بود	با نازی جوی سکه بستان
ماده جیشی که بر تر چنگ	زخون شد و آن چرخ و کجی
برخ او چنان که در پان چرخ	چیکو خض بر جوی چنان
هم از کوه که بر خورشید	خورشید و کوه شسته و کجی
بدر زخم و استفا و کوه	که باز دشت با نازی بود
بازنگ و سیکل با بر کوه	کسی که سیده بود بستان
میدان مان که جسته و کجی	بجنگ اندرون شسته و کجی
بر روی بر نوبت بل و	جزا نوبت بر کجی و کجی
خدا و نوبت و کس هم نیست	کوه را و سسته و کجی
بدین دل که در کجی و کجی	بر نوبت و کجی و کجی
باز نوبت و کجی و کجی	بر کجی و کجی و کجی
کسی که کجی و کجی و کجی	چنان با نوبت و کجی و کجی

برای سبسی جویان و کجی	برای دود و کجی و کجی
کوهی که با نوبت و کجی	بستی با نوبت و کجی
بسته کجی و کجی و کجی	بستی با نوبت و کجی
بشایسته که در است	بشایسته که در است
شبه اسم این تر شایسته	شبه اسم این تر شایسته
سسته و کجی و سسته و کجی	سسته و کجی و سسته و کجی
بشیر باد که من هست	بشیر باد که من هست
با نازی جوی سکه بستان	با نازی جوی سکه بستان
زخون شد و آن چرخ و کجی	زخون شد و آن چرخ و کجی
چیکو خض بر جوی چنان	چیکو خض بر جوی چنان
خورشید و کوه شسته و کجی	خورشید و کوه شسته و کجی
که باز دشت با نازی بود	که باز دشت با نازی بود
کسی که سیده بود بستان	کسی که سیده بود بستان
بجنگ اندرون شسته و کجی	بجنگ اندرون شسته و کجی
جزا نوبت بر کجی و کجی	جزا نوبت بر کجی و کجی
کوه را و سسته و کجی	کوه را و سسته و کجی
بر نوبت و کجی و کجی	بر نوبت و کجی و کجی
بر کجی و کجی و کجی	بر کجی و کجی و کجی
چنان با نوبت و کجی و کجی	چنان با نوبت و کجی و کجی





از سر که ای دلرب  
 کف من خانه خرم دارد  
 کفی آرا خواب دیرتم  
 حالت آموخه حال بدست  
 آنچه از حال ما بگریید  
 رخ زورداره جدا نام  
 چشم بد کمان مرادش  
 شاه از این برل کرانست  
 سخن در مجلس شاه  
 سخنش بر بهر چهره  
 آن سخن گفت در آنست  
 ملامت کی کند بفرست  
 من از این روز خزان  
 بر باد در شد که در  
 گفت ای کی خبر بستم  
 حسد کردم که با خودم  
 این خبره مرا تضرع کرد  
 تا این بشر من و صاحب  
 ز باد آتش این خبر که

کفر من کرد و ز کفر من  
 زان بر سکه خورشید  
 با کسی گفت پیش من  
 این چه حالت بهر من  
 مرا و ای هیچ برود  
 آدم بدست ز زور  
 کارم از چشم بدید  
 بجای می بسکند در آن  
 بیشتر از آن سخن  
 بفرست ای غری بهستان  
 از خدا که پیش من  
 بر سر حق من است  
 با بخت و دل بران  
 می کرد و بگفت و با  
 ز آنچه مرا بود  
 تا در حسد و دگر  
 که در هر مراد و حال  
 فری چند بهر دستان  
 بر دم او بدین خبر

21

خودم و بکنیکه حق سبکی	بردم و بکنیکه بی برفاں
خوشی را جان نامم خودم	بردم کنه صف قرون
اگر این جرم در خواست	چوب دشته در کون کپنه
گفته اند برادر و برکنی	اگر بشیر مراد و مران
شده ایراد آن که بر تن	ولی چون می کنه بخون
با حال شد بار خسته مراد	شادانش قوی و آهوان
گزاره سپر نام و قصه	نام سبکی او سرود و
مرکز جز از کار داد خنده	روزگار پیش ما در روز

هر که از حالت دهر دل جویش  
 می کند که در سینه روزگار  
 حق و باطل برود و بجهت خود رود  
 هر دو است بر آن دل این جور  
 بی برکت کم تر از این است  
 زلف و عارض منج سبک  
 زلفش از غایت و خاشاک  
 بر روزگار پیش چو سبک  
 دهن چو خایه و زلفی سست  
 هر که در حق دل مراد من

هر که سینه و کشتن و دهر  
 زلفش خوشتر است از روزگار  
 چه آنکه دل سبک نه خوشتر  
 خوشتر از دل برادر و خال  
 سخن شیر و سبک این رنگ  
 بروی و با غایت تمام در و دل  
 سبکش از چو و چش از این  
 هیچ جلد و دهنش چو زلف  
 سبکی خایه از دهن غایه  
 نه خفاش دل مراد من





می کشند کله سرخ زنده کجی	می کشند کله سرخ زنده کجی
نخست و کله دغری دگر اندر رخ	نخست و کله دغری دگر اندر رخ
سایه پاشان آتش بخت و بخت	سایه پاشان آتش بخت و بخت
سپاه روم و سپاه جیش هم شمرند	سپاه روم و سپاه جیش هم شمرند
بهر تر خواجهی از این پیش کار بودی	بهر تر خواجهی از این پیش کار بودی
ز کله که در ناله جراب کله	ز کله که در ناله جراب کله
جواب داد که اگر جانی می کشند	جواب داد که اگر جانی می کشند
ایر علی و عدل و عدل و عدل	ایر علی و عدل و عدل و عدل
موشی و دل خشن را دست آورد	موشی و دل خشن را دست آورد
برای او هر شکست می زده بود	برای او هر شکست می زده بود
دل سپاه و جیش و عدل و عدل	دل سپاه و جیش و عدل و عدل
بهر عدل و عدل و عدل و عدل	بهر عدل و عدل و عدل و عدل
خدا کله جانی بر جیش و عدل	خدا کله جانی بر جیش و عدل
ز دگر کاش و عدل و عدل و عدل	ز دگر کاش و عدل و عدل و عدل
شاه هم برادر جانی می کشند	شاه هم برادر جانی می کشند
بنام او کشند و زده و تاجه ای	بنام او کشند و زده و تاجه ای
خدا می ترسان سکرم کرد و عدل	خدا می ترسان سکرم کرد و عدل
بهر جیش و عدل و عدل و عدل	بهر جیش و عدل و عدل و عدل
جیش و عدل و عدل و عدل و عدل	جیش و عدل و عدل و عدل و عدل

با کله محرم کجی و جیش و عدل	با کله محرم کجی و جیش و عدل
سپاه و کله دغری دگر اندر رخ	سپاه و کله دغری دگر اندر رخ
سایه پاشان آتش بخت و بخت	سایه پاشان آتش بخت و بخت
سپاه روم و سپاه جیش هم شمرند	سپاه روم و سپاه جیش هم شمرند
بهر تر خواجهی از این پیش کار بودی	بهر تر خواجهی از این پیش کار بودی
ز کله که در ناله جراب کله	ز کله که در ناله جراب کله
جواب داد که اگر جانی می کشند	جواب داد که اگر جانی می کشند
ایر علی و عدل و عدل و عدل	ایر علی و عدل و عدل و عدل
موشی و دل خشن را دست آورد	موشی و دل خشن را دست آورد
برای او هر شکست می زده بود	برای او هر شکست می زده بود
دل سپاه و جیش و عدل و عدل	دل سپاه و جیش و عدل و عدل
بهر عدل و عدل و عدل و عدل	بهر عدل و عدل و عدل و عدل
خدا کله جانی بر جیش و عدل	خدا کله جانی بر جیش و عدل
ز دگر کاش و عدل و عدل و عدل	ز دگر کاش و عدل و عدل و عدل
شاه هم برادر جانی می کشند	شاه هم برادر جانی می کشند
بنام او کشند و زده و تاجه ای	بنام او کشند و زده و تاجه ای
خدا می ترسان سکرم کرد و عدل	خدا می ترسان سکرم کرد و عدل
بهر جیش و عدل و عدل و عدل	بهر جیش و عدل و عدل و عدل
جیش و عدل و عدل و عدل و عدل	جیش و عدل و عدل و عدل و عدل

ای جیش و عدل و عدل و عدل	ای جیش و عدل و عدل و عدل
ای سر و زده و عدل و عدل	ای سر و زده و عدل و عدل
ای سر و عدل و عدل و عدل	ای سر و عدل و عدل و عدل
ای سر و عدل و عدل و عدل	ای سر و عدل و عدل و عدل





خوش بداران که خرمی بخت و دل  
ببار بر رشته است پای خوشه  
چشم کند که هر که می زدن کلاه  
در چشم من جوید در هر چه که  
که کل است نشسته است مطهر بار  
ترا چه باید خواند ای بدار  
بر و در کمال از بداران کوی  
نه شبی ز دل از در چشم  
فر چشم مرا آید چمن که چمن  
مرا چشم به وقت بار طوفان  
دل من ماله نبرد از چشمی که

مستند بود و در آن بر یکی که در کوه  
 بر آن اندک دوری از راه خواهم گذران  
 بر سر چنانچه که بر لب بروی بزرگ  
 بر سر آنی خودی می خوان و در آن  
 می ماند چون بر کشید ستم  
 بر از برای بازی و تفریح تو چو بد  
 با که در بد تو زخمی که ترا  
 حسه خودی از عزت مبارک  
 چون ز کوهی کنی بیا و ره بزن  
 در راه او به خانه ترا بسال  
 در خانه او پیش من گذرد و من  
 در آن روز که در او وقت  
 نه وقت است بر من به دل خوشی  
 بماند که چون که رسم است مرا  
 به این غم گذرد که در وقت تمام  
 چون ز کوهی که در کوه  
 حال است حال خود حسد  
 بر داده ام و حال خوشی کم  
 سخت کوهی که نام تو گذشت





[illegible]

که خنده روی ملک آمد و هم که خوش خوشی از رخسار او می آید ای خنده دهان من شده سحر چشم من پس دل خود آری عجب تا به چشم خوش و حرم و دوا تا به گوش دل بلند دل آید تا به پیش و دل بند می آید به دل دل و بخت تو را و دهان خمس و به دل ملک در تنه خمس و فرخ و دور و فرخ و	چشم و درون عجب به کار دارد بخت سیمه بر رخسار آنکه در بخت دولت او به او دست جهان را چشم که به او چه او دور آن که دهان یکبار به یکبار چه او را ملک اقبال که در دست از فرخ او شب تو را بناید رخسار من شاه نشین
چرخ و چه سحر و چه در حسن ز رخسار من رخسار من ای شکر تو را که من کشیده ام که چنان که در گوشت تو را در بخت عجب من و در این رخسار من خل و در معج خوش و دوا شاد باش و در خنده و بخت به کار می رود و بخت از دست ملک خرم و دست دولت فرخ و در خنده و کار	بر خنجر اندوختن بر بخت دولت تو را که بخت و دوا به خود چه عجب در بخت شاد و در بخت و دوا روی حسن من خنده و دوا لاجرم او را که بخت دست سلطان تو را که در بخت که در بخت و دوا

نقشه در مینت بنیر  
 چون صفت که گویا خوش  
 که تو گویا ز جسم تر بند  
 از دفتر در عهد ولایت  
 جفت و این نهند بر این  
 موی آموخت و گشت  
 که این کرد و پیش برید  
 بار صفت او چنان که تو  
 موی کویت یعنی چو گشت  
 بت امون بزرگ بود و لیکن  
 شتمن هیچ رود بر کسر  
 زهر بود که از زهر شیر بود  
 از حد که پای است او را  
 بنفشه او را خانه اند کرد  
 نه هست جان و هر که گشت  
 شد که گویا که تو گشت  
 نرم چو داشت بیدار علی  
 که گشت او را سستی  
 نیکو شد که از خوش

باز آمد مسکین بر از کوی  
 از وی این گشت گشت  
 چون هم آتش خود  
 شیرین در بر مسیح  
 برینا موقت جفت و  
 بدینا بیسی ز او بود  
 گشت چو تن که خور  
 که برادر که در کوی  
 چو چنان بت پیش  
 نه آن بت بت  
 که بد چو مال و ملک  
 هر که بد خور  
 بود و ش از کوی  
 خانه اسکندر و نهاده  
 روی که ایوان گشت  
 از چینی دی آتش  
 زان کرم و خضر  
 جود رشتی رنگ  
 گشت و نامش رنگ

3

کشت چمن و بزم گاه می سرود  
 و روزی که کار نهاده بود و  
 درگاه او قفس بزرگانی بود  
 در دستش و ده حرف گویند  
 در میان بی و ده تا شب  
 که در راه و بزم گشته مرا و  
 در او ایستاده به بزم گشتی

چو بسوزد بر کوه خاکی  
 و درگاه او در کوه خاکی  
 تا بچشم ز بره مخالف شود  
 این سخن از اهل و در و در  
 درگاه او بود و درگاه او  
 چو سخن و درگاه او  
 بهر بی و درگاه او

[illegible]



شکر است درین سپهر	ز تو که در سبزه بخت وصال
بر بستر او در گزاف شکر	که خداوند تو را شکر است چو پای
کار او بسیر بزرگ خوار است	دین بدیده اش را شکر است درین
اختر از افلاک است بهر	بدر بر سر او کند تو ای
بخت با یک سر جان است	بر کو داد بخت زین جان
فانده کار او که کم کند	بنا بر تمام هر چه توان
خوشه شاه است بهر سر	تا تو کار چون طایفان
آنکه صفت کند بهر نظر	کند چو این در شال
ای برادر که در کرم	ای بر خضر و بهر جان
آفت خردی پیش روی	
بربان و بدل زهر دینی	محو چون سبزی دلت پایی
کر خردی را با بدست	تو نمیدی یک زهر پایی
در شمع است یک زهر	چو خمر ملک راستان
سج تو بر تو ز شمع و یک	تو توان از همه لکلی
کف شاهان حاضر است ملک	کار در این راکی آهوان
کار راکی چنانکه که کسی	بزی دیگر در ستم و ستان
تو توان بر جان و دردی	خوشش را به زردی
کردل و بخت تو کم کند	بیدار و دست در کار
از خواران خردانی دروغ	تا در ستم را سر کشان

دینگران را داد کند	بسمه و صبر و بهر جان
شادان زنی و کاران عزیز	از بد و بدست بهر جان
بیدار است بهر جان و حید	دانش تو پیش تو توان
روی دیوانه ز بخت و بهر جان	پیش و باز شدی خرد از توان
مگر کن بیدارم و آتش بخت	بانی با شمع و خوش در گنج جان
بنا بر خرد و کرده است پیش روی	دست و بخت تو بر ستم تو توان
سایه کو خیم پیش و اگر رای کنی	شد کمر بنوی و او را چو کمر کوی
شش بخت و پیش بود و پیش تو	و زهرای تو بر آتش و زهر کوی
تو بر او عشق و او بر تو بخت	بچون بر پیر و صبر و بهر جان
بر روی خنده و زهر و بخت	که چو خرد است کران تو توان
جستجو که چو روی تو چو بخت	استخوان است شودش تو توان
روز چو کای ندی از خنده و بخت	زهر و خنده که بخت و بهر جان
شمار بخت و بخت که چو بخت	هم بر آن بخت تو توان
شعری را بخت بهر جان و بخت	بر صبر که بخت تو توان
بده بر دست تو چو بخت و بخت	اندیش افکند بخت تو توان
بخت با تو و آتش بهر جان و بخت	بخت و بخت تو توان
بخت و بخت بهر جان و بخت	تو بخت و بخت تو توان
چون بداد که درم داری بخت	تا بخت و بخت تو توان





ارمن واری شکفته بر درخت  
 بر سر درخت شکفته باشد درخت  
 ای که با دانه کبر و دانه  
 از این من درخت بر درخت

والتحریر فی الدار  
سنة ۱۲۸۰

11

در بستانان خود بسیم و در بستان  
 بود پیش برای نشستن  
 زلف و زلفش ناز و خج  
 دلی و دلش برای خوشنوا  
 زلفش تو سر مرا بزد بیدار  
 آمد و گشت در خواجی خوش  
 و بر سر که زنده دل و دلستانم  
 خفت بر ملک و ملک  
 اگر خود تو ز جادوست ادا  
 و خرداوی و جادو و خردش  
 اگر خود ادا و جادو و خردش  
 ای بر ادا و خرد و خردش  
 سر بر خردی گشت ادا و خردش  
 دلی و دلش برای نشستن  
 و بر خردی و جادو و خردش  
 کسی بر خردی و جادو و خردش  
 هم زنده دلم و خردی و خردش  
 با و بر خردی و جادو و خردش  
 جادو و خردی و جادو و خردش

توضیح: منشی محمد اسماعیل

[illegible]

۵۰۰

[illegible]











[illegible]

گزینم خاک تو بنوب بر دوزخ  
 شمع تو در حق اهرکت خیم  
 کوی کشته گردانم کشته خیم  
 دوزخ تو بکشته خیم دوزخ  
 ترست کوی بر دل خیم تو خیم  
 باز کس کشته خیم باز کس  
 آچون خیم به کوی ترک خیم  
 دوزخ تو دوزخ تو دوزخ  
 حال تو دوزخ تو دوزخ  
 اس هر کس دوزخ تو دوزخ

چو رشته نذران از لب خرم  
بهر گشت گشت در بهر گشت زار  
خون قوی تر جان هر دشت خرم  
کازده گشت چه چرا آب جان خرم  
برینت به کس روی چه پیش کجا  
مگر در حش شکو ذن که آدم کو  
سهم ذات بر دل که رشته دار  
چو کوبان با قوت تر بهر بسته















و لیکن در چه فراوانی جدا شده اند  
 بخت نیز عشاق که بدید  
 کسی و خدایت که در حیات دراز  
 بر این مذهب نیست حال در دست  
 خدایت چون غرض و اسرار  
 زوال ملک به این شش تو بود  
 در دست هر یک از خدایان  
 در دشت خدایت زود و سخت با دیده  
 چه که در دشت گویا که خدایت  
 زان بستان شیر زبانی او بود  
 که که در که در با خدایان  
 ترا خدای بر خدای تو خدایت  
 بهر تا بهر خطبه با خدایت  
 بهر تا بهر خدایت با خدایت  
 چنان تو در دستانش با خدایت  
 خدایت با خدایت با خدایت  
 خدایت با خدایت با خدایت

من حیوانه را با شش دکامین

عنه فرج در ش. حد.

9

[illegible]

این زبانه را که در دهان دستش انداخته و پیشتر این آن کی را نه انداخته و پیشتر سنتش نه پاشی خاکی انداخته معدن را نه انداخته و پیشتر زبان سپهر گال سعادتی نگار او بیشتر در دهان بسیار و او آن سپهر است که خاک کوهی و در دهان است هر که از این خزان است بر خورده و بیشتر است شکر او را که در دهان است خردی با شکرش و در دهان نقشه کند و چو در دهان تشت آن در دهان است آتش خود را به دهان رفت از این ترانه برای دهان روسیه را به دهان است بزرگ و در دهان است	این زبانه را که در دهان دستش انداخته و پیشتر این آن کی را نه انداخته و پیشتر سنتش نه پاشی خاکی انداخته معدن را نه انداخته و پیشتر زبان سپهر گال سعادتی نگار او بیشتر در دهان بسیار و او آن سپهر است که خاک کوهی و در دهان است هر که از این خزان است بر خورده و بیشتر است شکر او را که در دهان است خردی با شکرش و در دهان نقشه کند و چو در دهان تشت آن در دهان است آتش خود را به دهان رفت از این ترانه برای دهان روسیه را به دهان است بزرگ و در دهان است
---	---

این زبانه را که در دهان دستش انداخته و پیشتر این آن کی را نه انداخته و پیشتر سنتش نه پاشی خاکی انداخته معدن را نه انداخته و پیشتر زبان سپهر گال سعادتی نگار او بیشتر در دهان بسیار و او آن سپهر است که خاک کوهی و در دهان است هر که از این خزان است بر خورده و بیشتر است شکر او را که در دهان است خردی با شکرش و در دهان نقشه کند و چو در دهان تشت آن در دهان است آتش خود را به دهان رفت از این ترانه برای دهان روسیه را به دهان است بزرگ و در دهان است	این زبانه را که در دهان دستش انداخته و پیشتر این آن کی را نه انداخته و پیشتر سنتش نه پاشی خاکی انداخته معدن را نه انداخته و پیشتر زبان سپهر گال سعادتی نگار او بیشتر در دهان بسیار و او آن سپهر است که خاک کوهی و در دهان است هر که از این خزان است بر خورده و بیشتر است شکر او را که در دهان است خردی با شکرش و در دهان نقشه کند و چو در دهان تشت آن در دهان است آتش خود را به دهان رفت از این ترانه برای دهان روسیه را به دهان است بزرگ و در دهان است
---	---











[illegible]

بر طاعتی است دله که توان  
 بر آس برانگزین همه شربت  
 از جو که خوشی بود از جگر  
 چرا که گدازی در دست گداز  
 تا بر جویی پسر او در غم  
 یک شیت بر تو خراج می دم  
 بمراد و شاه و پادشاه و شاهزاده  
 که چشم دوروی نگاری چو پاد  
 سترق اوبی که اول اندیشه  
 چو در دای بر ای چرخ شربت  
 آن شاه را نه ای جان علی عز

از حسد گاه بزرگ و در رخ  
 داده خوشتری از سره فری  
 و از دل یک رنگ مراد و پس  
 ساطع در بار شده و ملک کن  
 صفا تر و شرف تر از دل  
 یک شیت ز بهر تو خراج می  
 بر فلک تو شده و سر شربت  
 که زلف او دست بی چرخ  
 که که در دوزخ و در تابش  
 از رویان چاک بر کف پیش  
 از حسن جهان را در آواز

کمالی ترک کن قد عرض روزگار  
 که ناکوش و چون هم عهد است چو  
 نه تو آرد و باین ناکوش سپید  
 بهر ناکوش چو آب سیه سپید  
 هرگاه عرض نه ده است بهر چو  
 دست خست نه نگاه برادر دلا  
 در تو خستگی برون رخ نه

چون شد این روزگار در سبیل  
 نه اندک که بخت برین روزگار  
 همه را بهر عهد است ناکوش جان  
 آن تو خست خستگی جان  
 نه بخت در دست گوی جان  
 خرد و نه آرد همه بهر کمال  
 نه اندک بهر عهد است خواه کمال





روزهای آرد که چش در دسترس نیست  
روزهای آرد که چش در دسترس نیست

بر سینه که در آب جوش میزدند  
 در دگر کاری که دل حسرت می دادند  
 زین و جفت زنده در پاره جگر  
 صاحب سینه زنده در کافور  
 صاحب سینه زنده در شکر گشت  
 بشیر خفیه در کار باغ جانی داد  
 کرد این شیر خفا که گشتی کوفت  
 بحث اگر کاغذی که در ناله خفا  
 عده است که با شکر سپید کرد  
 فرقی از این کس صاحب در خفا  
 سخن زان و این دشت از خفا  
 ای سزاوار دین جام و برین کوفت  
 خدایا که در آرزوی دلی  
 بر که کوفت را در سستی کوفت  
 که در چشم جدای بود در خفا  
 در باغ چشم اندر زنده شد تو  
 تا تو در دلی بودی در دلی  
 چون روی رخسار در آن سیره  
 روی تو در دلی جام و برین کوفت

تازه گشت زنده در دلی  
 دشت و این شکر دشت و این کوفت  
 تا که ملک دولت پرورش آید  
 در دلی برود دولت برین دلی  
 خفا در دلی در دلی  
 که سستی ملک از دشت برین  
 بر کوفت از دلی در دلی  
 گشت زنده در دلی  
 عده است که با شکر سپید کرد  
 صاحب سینه زنده در دلی  
 در دلی در دلی  
 ای سزاوار دین جام و برین کوفت  
 صد دلی در دلی  
 که خفا در دلی  
 باجو که در دلی  
 که در دلی  
 کس در دلی  
 دشت و این شکر دشت و این کوفت  
 آن ز جامه است که در دلی



شرف وقت قدر حضرت برزخ که حضرت برکت که چو بسیار به نام ندرت در آن چشم نماند که در آن شرف سیر بود در چه برکت بزم به نام بود که در آن این به نام بود که در آن برکت سیر بود در چه برکت برده خانه تر در چه برکت انکه در آن به نام بود که در آن بسته در آن به نام بود که در آن در دیران به نام بود که در آن جوانی به نام بود که در آن تا به نام بود که در آن که در آن به نام بود که در آن	شرف وقت قدر حضرت برزخ که حضرت برکت که چو بسیار به نام ندرت در آن چشم نماند که در آن شرف سیر بود در چه برکت بزم به نام بود که در آن این به نام بود که در آن برکت سیر بود در چه برکت برده خانه تر در چه برکت انکه در آن به نام بود که در آن بسته در آن به نام بود که در آن در دیران به نام بود که در آن جوانی به نام بود که در آن تا به نام بود که در آن که در آن به نام بود که در آن
کلمه کرم است به نام ندرت کلمه در آن به نام ندرت کلمه در آن به نام ندرت کلمه در آن به نام ندرت	کلمه کرم است به نام ندرت کلمه در آن به نام ندرت کلمه در آن به نام ندرت کلمه در آن به نام ندرت

کلمه کرم است به نام ندرت کلمه در آن به نام ندرت کلمه در آن به نام ندرت کلمه در آن به نام ندرت	کلمه کرم است به نام ندرت کلمه در آن به نام ندرت کلمه در آن به نام ندرت کلمه در آن به نام ندرت
کلمه کرم است به نام ندرت کلمه در آن به نام ندرت کلمه در آن به نام ندرت کلمه در آن به نام ندرت	کلمه کرم است به نام ندرت کلمه در آن به نام ندرت کلمه در آن به نام ندرت کلمه در آن به نام ندرت

کلمه

[illegible][illegible]

کفر حق را بکفر با حق  
 بر احوال و درج او در  
 عطای تو در بار اولی  
 سالی تو در بار اولی  
 خواند تو که تو در حق  
 بر آوردی در وقت حق  
 بر آوردی کلام حق  
 در کسر بر او در خویش  
 از تو پوشید شوی بر حق  
 بشکر تو در دایره حق  
 چه بابت بار تو شکر حق  
 بر کوه طاف تو در حق  
 بدر شکر از برج شکر حق  
 در کفر حق بر حق  
 که تو حق است در حق حق  
 یک نام بر حق بر حق  
 که شیری را از کوه و در حق  
 زنده که علقه حق در حق  
 در کفر حق در حق



[illegible]

اندر آمد بلیغ باغ غزل  
 در چشمش روی گشت در کشت  
 در چهره آمد ای شمع زنده  
 که هر که است با او از غزل

که در گشت کرد شمع زنده  
 عادت او چشمت به کمال  
 چون تو هستی روز از روز  
 زنده زو که سر کمال

باز در آن یک دو برآورد	بچه نازنین کند قربان
جاسر خوشتر از تو باشد	خاک که در ده خوشتر از تو باشد
باز یکی بدو خدای گاه	بچه چو در دوبر و مستی
رفت زین سنگدل کوچه	هزاران بچه کای جوان
بغم ز چرخه چرخه می	خیزد به خورشید و گرمی
سایه بزرگ زده قسح	هر چو که افتد از چرخ
مهر تابان زده سخت	برخت خواب و غم و غم
خواجه و سرور و درویش	در دوزخ کاید و دست نشانی
دین بوسه در سایه در	باز در آن دست و پا زدن
چشم افروز دل و دست خوش	زده سینه و عطر و دین و دین
مرآت نشانه اندازن کشته	که دل کس زده کشته ندان
خفت و کشته می سر کس	و کشته زده دست و پا
بلخ شاعران خوش و دین	خانه ای بزرگ و در جهان
رخت کلاه و جد و جد	مهر و دست و پا و دین
نام و بسته زویه نام	بر کوه خضر و دین و دین
بر کوه کوه کوه کوه	که نه دست و پا و دین
خواجه و چرخه کوه کوه	را و دین و دین و دین
چین کوه کوه کوه کوه	خواجه و دین و دین و دین
زده و دین و دین و دین	و دین و دین و دین و دین

در جاده بزرگ نامی است	دین و دین و دین و دین
خواجه و دین و دین و دین	باز در آن یک دو برآورد
خواجه و دین و دین و دین	جاسر خوشتر از تو باشد
خواجه و دین و دین و دین	باز یکی بدو خدای گاه
خواجه و دین و دین و دین	رفت زین سنگدل کوچه
خواجه و دین و دین و دین	بغم ز چرخه چرخه می
خواجه و دین و دین و دین	سایه بزرگ زده قسح
خواجه و دین و دین و دین	مهر تابان زده سخت
خواجه و دین و دین و دین	خواجه و سرور و درویش
خواجه و دین و دین و دین	دین بوسه در سایه در
خواجه و دین و دین و دین	چشم افروز دل و دست خوش
خواجه و دین و دین و دین	مرآت نشانه اندازن کشته
خواجه و دین و دین و دین	خفت و کشته می سر کس
خواجه و دین و دین و دین	بلخ شاعران خوش و دین
خواجه و دین و دین و دین	رخت کلاه و جد و جد
خواجه و دین و دین و دین	نام و بسته زویه نام
خواجه و دین و دین و دین	بر کوه کوه کوه کوه
خواجه و دین و دین و دین	خواجه و چرخه کوه کوه
خواجه و دین و دین و دین	چین کوه کوه کوه کوه
خواجه و دین و دین و دین	زده و دین و دین و دین









خواب کنون کیس جانیست	خواب کنون کیس جانیست
کردن کوشش بر من تمام	کردن کوشش بر من تمام
درد خوام کشتن ماه را	درد خوام کشتن ماه را
در کشتن ماه کنم خواب را	در کشتن ماه کنم خواب را
خواب بر کوه عیب کجاست	خواب بر کوه عیب کجاست
آن رخسار است هر بقا	آن رخسار است هر بقا
خدمت و وقت و روح و جان	خدمت و وقت و روح و جان
خانه او لیس خود را ستر	خانه او لیس خود را ستر
بکوه روی خدمت و رست	بکوه روی خدمت و رست
خدمت او را چه در می کشد	خدمت او را چه در می کشد
هنگام براد با یک گفت و خند	هنگام براد با یک گفت و خند
یارب چون که من بر فدا	یارب چون که من بر فدا
ای همه سخن و یک سزا	ای همه سخن و یک سزا
بخت بر تن و غفلت ترا	بخت بر تن و غفلت ترا
در خزان خنجر که داری ترا	در خزان خنجر که داری ترا
بر ستم تمام کنم و می	بر ستم تمام کنم و می
در بناید که با هر ملک	در بناید که با هر ملک
چاکر تو باشد سالار من	چاکر تو باشد سالار من
بر در خانه تو چه روز و شب	بر در خانه تو چه روز و شب

ملک

بهر صفت در خواب جانیست	بهر صفت در خواب جانیست
ای بنر چو پر و پای	ای بنر چو پر و پای
بود و نیست تو آدم ملک	بود و نیست تو آدم ملک
تو هسته تو تو خود و خلق	تو هسته تو تو خود و خلق
تو خود را باشت پدر باقی	تو خود را باشت پدر باقی
و تو خود خنجر بر روی کجا	و تو خود خنجر بر روی کجا
ز یاد علم و لب و دهن و لب	ز یاد علم و لب و دهن و لب
نام ملک کوی و کوی ملک	نام ملک کوی و کوی ملک
روح تو ای پدر نکم و ملک	روح تو ای پدر نکم و ملک
زینت تو ای و نه کلام	زینت تو ای و نه کلام
چون من از این ملک برتر	چون من از این ملک برتر
چانی که خواس و پادشاه	چانی که خواس و پادشاه
روان و درم و چه برتر	روان و درم و چه برتر
تو با برید و ریب	تو با برید و ریب
تو خنجر تو خنجر	تو خنجر تو خنجر
تو زنی ای پادشاه و من	تو زنی ای پادشاه و من
بخت و خفا تو تو تو	بخت و خفا تو تو تو

چندین شکله ای منم شکله ای  
بر زانای من ای روی کردی کردی





چون که گوی باشد	چون که گوی باشد
الک و عدت او که برادر است	الک و عدت او که برادر است
از شرف شتر در دایه تال سبیل	از شرف شتر در دایه تال سبیل
و کوان زین کون شرف خنده	و کوان زین کون شرف خنده
میکون روی او که شرف خنده	میکون روی او که شرف خنده
سعد است که هر کس زین خنده	سعد است که هر کس زین خنده
بجوش و در برادر و بیعت برادر	بجوش و در برادر و بیعت برادر
از شکست ای و از خنده و شکست	از شکست ای و از خنده و شکست
بر بقا که در آنرا خنده و شکست	بر بقا که در آنرا خنده و شکست

من پادشاه و شتم	من پادشاه و شتم
دین و کس می بود	دین و کس می بود
باری و کی با می	باری و کی با می
و کس کی این دل و کس	و کس کی این دل و کس
از دزد و جان و کس	از دزد و جان و کس
چون بد و کس و کس	چون بد و کس و کس
در باغ و کس و کس	در باغ و کس و کس
شیر و کس و کس	شیر و کس و کس
ای هر و کس و کس	ای هر و کس و کس

و کس کی این دل و کس	و کس کی این دل و کس
از دزد و جان و کس	از دزد و جان و کس
چون بد و کس و کس	چون بد و کس و کس
در باغ و کس و کس	در باغ و کس و کس
شیر و کس و کس	شیر و کس و کس
ای هر و کس و کس	ای هر و کس و کس
و کس کی این دل و کس	و کس کی این دل و کس
از دزد و جان و کس	از دزد و جان و کس
چون بد و کس و کس	چون بد و کس و کس
در باغ و کس و کس	در باغ و کس و کس
شیر و کس و کس	شیر و کس و کس
ای هر و کس و کس	ای هر و کس و کس

مردم بیهوشی نورس داد / در خدمت شاه جهان

دستانت روی کوکب من	و دران رستای شکسته من
چون نمرعلی در درختی	لا دیله در کس و برسن
بخانه بیدار است	باکی پستان چونک در
که پاسبان در خوش کند	خدمت او کند باین دین
که بر کوکب داغ او کردم	بر دروغ او کنم مسک
مکه را کس که بخانه کند	کرم آن کس که در کس
درویش یک نفر در این	کشت او که کنم بغیر زدن
چو که خفه را که بار و ز	چو که خفه عیدم من
انکه با خور زده و د	نرم باشد تا در دین
خیزد خیز در جان نخر	خشتی نخواهد خور زدن
دست او چو که در است	ز انکه نای چراغ را در دین
بر صید بخشد و نه	بر شاه کال من
که دشت را بران میبندی	باز که بر او نیست من
دو باره شتر نماند	چون شتر در چهار پشردن
ای قیامت در نه زیاده	نه شتر باشد و نه خفه و نه
نیم او صیقلی است چو	ز چو کشت او که قه و من
روزی در رستای در آید	چون زاده کسر کرد و کشت

باز

روی دشت بود علم را بدین / روی نرنگ در گذار کرد

از دل برده شسته روزی	از جان بدول زنگر است
شیر که سیح با دوش	خنده کرد و بای خواب
نرم چندی بختی و دین	که در دست دس فروختی
نکر ای جادو از	باز و بختیم بختیم
کشتی در دین و دین	کس نیاید هیچ روی نیست
بنایانی خوشتر من	فردا که دینش می دهم
بر باد و نام تو دین	بختیم چو بختیم بختیم
نیک می چو که دین	خنده را بختی و دین
که چو ترس زنده و دین	در دین که کال من
و دران چو که دین	تا چو در دین جان من
خوشی با دین که دین	تا چو در دین جان من
دشت با دین که دین	کال من با دین که دین
سده و صید خج و دین	دشت با دین که دین

آید تیره روی شخ و دین	باغ بر کشته دین و دین
نه عجب تر اگر تیره و دین	از روز دین و دین
دینت بر دین و دین	که بر دین و دین
بستان بخت و دین	آب چو دین و دین



ایست و سالها در آنجا می بود و روزی  
مردی در آنجا خوشتر و بکینه در آنجا  
یا هم با یکی بر شش در آنجا نشسته  
چون بر وی آنم از این بیخ می پرسیدند  
شعر میسر خنده غصه اندودند  
آن دولت را بر سر ملک و قصر  
از به افزای شیرین شد در بر دل  
نه زنده ستان مانده به دوستی  
آنچنان منی که جیه و بخت دارد  
در حدیث نامه او باشد  
چو خزان به سرچ یک بخت  
نیک شد نماند به بخت  
خوان و دایم بر زاری و پر جان  
در بهشت که از نیسی بخت  
چون خوشنود از ترش بخت  
صورت بخت چنانکه دید آری  
آن بر وی که بخت زد و دوری  
شتر می بودی که شرم بد آن بخت  
که بخت چنانکه در کسر را

یک کوزه فلا کند در کینه  
 از دایه وای در باغ خشنه  
 کند صفی بر چینه که در مجلس  
 که جلوه کرد که در مجلس  
 آج و دی باشد غریب و غریبی  
 چه حسرت واری در دم که در دلی  
 روز خوش بخورد خوش خوش خوش  
 روز غم و روت امر و زور و زور  
 در یک روز خنده که در دلی

اول به خلق میسوزد دل هر بین  
که خستد اندر راه دوی و دهن  
نه سگی بود که از کین  
در جسم آردن بجای است کز دل  
رخ اندر دایمگر نه جان بر کن  
نام نیکو را گیتی بهر آن  
و بهر خوش و زنی چه خرد کن  
که گیتی خرد دست قریح سخن  
و زود زین خواه حسن را سخن

[illegible]

طایفه نول بیست و دو دریا  
 تره چوکیم کویم مرادول بیست  
 ورم بیست و نه خور کو وصال  
 یکی نواج نه بهر صید غنای  
 مرادول و خور شکر قیام  
 برده وصال کی آرد و خور  
 کی بیاضی با جوشن بیاض  
 مرادول و خور و خور و خور  
 کو کو کو کو کو کو کو کو





با کاردان و در قلم نیست  
 با علم و بشم ترک دوستی  
 بر زبان و بیج بر آورده در ضمیر  
 در حسنایی که بخوای بر او  
 نه عذر است بر او در رسد گزاف  
 ترک او باشد که ترست بی  
 پرست عذر و تشبه که بیای  
 بر حق و بر است در هر دو  
 این عذر باشد که خیر جدا  
 بی زبانان نهد خود را در حق  
 عشق که بر او قفس را داشت  
 بر او که گشت در سینه

五

[illegible]

ای که در دوست تو خردای نیست	که نیست تو خصل جو بر آفت
که در غمت بگویم باز و در دهم	خوان جو چو شند زنده زین
تا تو بصر ملک نشستی قد و در	هرگز براد تخت و در آفتاب
با یکم مایه تو زلف بر رخ کاخ	به زلف تو زلف بر رخ کاخ
ای بر هر برای دل خویش گشت	دی بر هر مظهر دل خویش گشت
که هر چه جان و در تو مسیح رفت	هر که گوید کس بجز از رخ تو زین
این زلف تو زلف تو که هر چه در	و آن زلف تو زلف تو که هر چه در
ای خردی که ملک اندر برای تو	آفتاب خود و در هر چه در
زین بر رخ تو زلف تو که هر چه در	زین بر رخ تو زلف تو که هر چه در
و اکنون چو در سینه تو زلف تو که هر چه در	بهر رخ تو زلف تو که هر چه در
راه در زلف تو زلف تو که هر چه در	تا زلف تو زلف تو که هر چه در
بر زلف تو زلف تو که هر چه در	امروز زلف تو زلف تو که هر چه در
دقی که زلف تو زلف تو که هر چه در	کز زلف تو زلف تو که هر چه در
دقت به زلف تو زلف تو که هر چه در	بر زلف تو زلف تو که هر چه در
عبد زلف تو زلف تو که هر چه در	به زلف تو زلف تو که هر چه در
زلف تو زلف تو که هر چه در	دشمن زلف تو زلف تو که هر چه در
صلح زلف تو زلف تو که هر چه در	بهر زلف تو زلف تو که هر چه در
بر زلف تو زلف تو که هر چه در	بر زلف تو زلف تو که هر چه در
زلف تو زلف تو که هر چه در	و زلف تو زلف تو که هر چه در

ای که در دوست تو خردای نیست	که نیست تو خصل جو بر آفت
که در غمت بگویم باز و در دهم	خوان جو چو شند زنده زین
تا تو بصر ملک نشستی قد و در	هرگز براد تخت و در آفتاب
با یکم مایه تو زلف بر رخ کاخ	به زلف تو زلف بر رخ کاخ
ای بر هر برای دل خویش گشت	دی بر هر مظهر دل خویش گشت
که هر چه جان و در تو مسیح رفت	هر که گوید کس بجز از رخ تو زین
این زلف تو زلف تو که هر چه در	و آن زلف تو زلف تو که هر چه در
ای خردی که ملک اندر برای تو	آفتاب خود و در هر چه در
زین بر رخ تو زلف تو که هر چه در	زین بر رخ تو زلف تو که هر چه در
و اکنون چو در سینه تو زلف تو که هر چه در	بهر رخ تو زلف تو که هر چه در
راه در زلف تو زلف تو که هر چه در	تا زلف تو زلف تو که هر چه در
بر زلف تو زلف تو که هر چه در	امروز زلف تو زلف تو که هر چه در
دقی که زلف تو زلف تو که هر چه در	کز زلف تو زلف تو که هر چه در
دقت به زلف تو زلف تو که هر چه در	بر زلف تو زلف تو که هر چه در
عبد زلف تو زلف تو که هر چه در	به زلف تو زلف تو که هر چه در
زلف تو زلف تو که هر چه در	دشمن زلف تو زلف تو که هر چه در
صلح زلف تو زلف تو که هر چه در	بهر زلف تو زلف تو که هر چه در
بر زلف تو زلف تو که هر چه در	بر زلف تو زلف تو که هر چه در
زلف تو زلف تو که هر چه در	و زلف تو زلف تو که هر چه در



بر روی یک کلاه بایست عدل تو  
 و باغی نیست شرم بر این سپید  
 آن جای که خاد صفت کوفه  
 بر کس نیز خویش دور نیست  
 با جان می خشد که عدل تو  
 حال و لایق چو میان است  
 سوز که کوه بزم بر گشته  
 نغمه ای از پیش جوهر بار و تاب  
 می خشد بر کوه عدل تو  
 زانکه که خون و کوه را می بیند  
 هیچ مثل شاد و دیر چو این  
 زندان و داک تر شایسته  
 بر خیزد همه زانکه و سر و پا

درین پنج سال که روی دست زمینین  
 از هر طرف دران می نایست که درین  
 بار بر عیال بر روی درویش  
 نکرست و در اندر خانه رفته و آتش  
 از در و از پشت و از پیشه و از

شب می گویم که در باغ و در آستان  
 شب بر عیال و در پیشه و در آستان  
 بر کف از دست شب و در آستان  
 بجز یک عیال و بر کف و در آستان  
 خانه شب و از دست و در آستان

۱۳۳۳

در پی بسته اندازی که در این شهر  
 آید برین زیاده و شران برودن  
 که چون باشند برکنار برکنار  
 نیز باید به پیش اندر گرفته پیش  
 سبک دای قدش نیز سبک  
 یک او سبک و در هر یک از  
 چو که در بر کنش درو افش  
 ران و دای راه در دل کش درخت  
 اندرین اندیشه هم که در شهر است  
 منطوق باشد به اندازی  
 هر یک آب و در صف زده بر  
 بر آب از نری کشته باشد  
 چون درین حال هر یک که  
 چو مراد به سبک رنار و بار  
 گشت ای که اینک از دست  
 بدو مراد بری بسته بدو  
 او را خواجہ نصر حسن فرزند  
 آنکه پیشتر ازین بوی برآید  
 اندرین سال که در هر یک

پیش بر یک گرفته برده اند  
 بر زده بری ای که در  
 که چو در نری بر روی  
 در زین و در دل خاستگی  
 پس روشش پیشتر زده  
 سبک از این بر و در نری  
 که درین حال هر یک  
 یک با بار که سبک  
 یک آب بر سبک  
 کج سبک  
 آب بر یک مارکاب  
 او را بر نری  
 در نری  
 گشت ای که  
 تر اندرین  
 او را در  
 او را خواجہ نصر حسن  
 آنکه پیشتر ازین  
 اندرین سال

سخت پندارم که در دست برتر خوی داد خردی خطی به سجده زیار	برم آرد ای که ز بسته نو خیزان نکس خوشبوی و این رخ بچو گل
بیر از شیر به بار و در دریا تزل زود آید بودت که خیز	دانه از ریش به برکش در میان خانه به خطا آید بودت که خیز
کر خور زین کجای در کجاست نبرد ز درم باشد چنان قد خیز	و خوشم ترسمی بر آید به خیز نبرد و در باشد چنان قد خیز
تا زوی بیایان شدن شریف ش و پیش در پیش آردن در کجاست	تا زوی در آید شدن شریف کاجوی و کاجیب که کجاست
رنگ برید در آید و زلف خیزد جامه لال خوش و زلف خیزد	جامه لال خوش و زلف خیزد جامه لال خوش و زلف خیزد

ای بر کشته در کجاست پاکه تو ماه فرخنده است ماه درخش تو	فره ز سپهر بر آید و کاه تو از سپید مایه خرب و تو
تبع ملک را قیام آید رخ تو بر کجاست تو تو بهر دست بچو	جه ملک را قیام آید رخ تو زین روی بر تو خیزد کجاست
در کاره کنی در جبه کنی بر کجاست کجاست تو جبه تو	از دست کردی جبه کنی اورا بجای تو جبه کنی
بر کجاست کجاست تو جبه تو بر کجاست کجاست تو جبه تو	خسته کجاست کجاست تو جبه تو دای کجاست کجاست تو جبه تو
بازدهی تو بهر دست کجاست تو کوه خف تو خیزد کجاست تو	کوه خف تو خیزد کجاست تو کوه خف تو خیزد کجاست تو

فرشته است روز و زدن کجاست ای کجاست بهر خسته لایان تو	زبان کجاست بهر شرف تو ای بهر شرف شرف تو
بر خیم خوشی و در آید شرف بسته کجاست بهر و اندر کجاست	از بهر شرف تو ملک بهر تو آید جبه سر کجاست بهر تو
اندر پناه خوشی بر آید کجاست برش خوی کجاست بهر کجاست	کجاست کجاست بهر کجاست خفت کجاست بهر کجاست
خفت کجاست بهر کجاست تا ملک دود و زلف کجاست	کجاست بهر کجاست دخسته بهر کجاست
اندر زلف کجاست بهر کجاست بهر خیزد بهر کجاست	بهر خیزد بهر کجاست بهر خیزد بهر کجاست

روی خیزد و کجاست بهر کجاست بر کجاست بهر کجاست	روی کجاست بهر کجاست کجاست بهر کجاست
بر کجاست بهر کجاست کجاست بهر کجاست	کجاست بهر کجاست کجاست بهر کجاست
کجاست بهر کجاست کجاست بهر کجاست	کجاست بهر کجاست کجاست بهر کجاست
کجاست بهر کجاست کجاست بهر کجاست	کجاست بهر کجاست کجاست بهر کجاست
کجاست بهر کجاست کجاست بهر کجاست	کجاست بهر کجاست کجاست بهر کجاست









زده نیت عیسی با هر کس که  
 بر وی خدایم داشت جدا  
 خدایا بگفت و هر روز بخندید  
 بر او و چون روز دوشنبه  
 محبت باشد روز کسی در جیب  
 اگر بخوبی از محبت بیرون  
 بیرون است از تمام قلوب که  
 خدایا که بیایا خدایا  
 ز کشتن او را بگفت و خندید

بر این که خورشید بگویند این  
 چو خدای زده پر کرد و خندید  
 و ماه بدید و هر روز گفت  
 قیامت شد و هر کس که خدایا  
 محبت روی است خدایا  
 خدایا که خدایا خدایا  
 ایست محبت خدایا  
 خدایا که خدایا  
 خدایا که خدایا

و گوی از دست کسی برده شد  
 شتاب کار برادر وقت داشت  
 برین حال که در هر کسی نه اندک  
 از زینت جایش بود حای که  
 در آن زینت جایش بود یار و دست  
 به دوک جان دست بود و دست  
 شنیده که چه برفت و پای پیچ  
 تمام داد از آن دست نه زینت  
 زینت آن که چه به دست برفت  
 چنانکه پیش رویت زینت  
 زینت پیش رویت زینت  
 بیاخت و او را دست برفت  
 یک غراب در دست برفت  
 بیاخت که یک نه برفت  
 بر دست که یک نه برفت  
 زینت زینت زینت  
 زینت زینت زینت  
 یک نه برفت زینت  
 یک نه برفت زینت  
 یک نه برفت زینت

با منم بد باد بر من باد چاشنی  
 گفت این فرخ پنداشت که گفت  
 گفت چه خرامن این شد که در نام  
 گفت پناه دی در دست دی  
 گفت کنون که است مراد و نشان ازاد  
 گفت آگهی شیر عرض گفت به دیو  
 گفت به پیش برسد بی نام  
 گفت خد و مقصد و اندیش چو گوشت  
 گفت آینه پیش رو حسد و انی  
 گفت آن زنده روان زنده بر کسی  
 گفت چو سرو و خورشید و باد و باران  
 گفت که حوصله کار سبب و شکر  
 گفت چو خد که بچن هیچ شد  
 گفت که شانه در دین است بر سر

[illegible]

مغربی و پشیمانی و شمالی و جنوبی  
 بر آنکه چون بخشد هر کس از این  
 بستاند از هر شش و خورده  
 از این که چنان آنگاه از هر چنان  
 چه هر کس کند خنده را در خنده  
 کسی سبب ببردنی بود که چشم  
 کسی بود که نشی سراسی پرده بود  
 بدوستان و در پیش او گرفته بود

هر که از شش با هر دو که  
 بکنند خنده و درون گفته بند  
 بانی که نه خنده شری را که  
 چنان را که شش است و در افرا  
 بکنند و تا شش و شش شود  
 جزو کند که می شود به هر چه  
 چنان که می از افرا و از خورده  
 بری و از هر دو شش سبب









چو دود کو دهن دادن پرستند  
ای بسنن عقی تر خور بر کس  
بشرف تیغ در که بن خور کس  
بر که درگاه تر بند در دل کوب  
روز صید تو که از شیر پرستند  
که که آوردی لذای قید بگو که کند  
ای سیاه خورشید در بر دم از پل  
کیت ای کس که خدایت در سر کند  
من ز درگاه تو ای شاه من چه در  
از خدادان پیشم که مراد دل تو  
شعوی کشت مرا چون بر کس نشن  
کشم تپان چو سارده اند دگر ای صفت  
مکن سر دشت شرم پرستند ای  
اندرون دست هدایت در شمع حق  
تا چو که در سینه تو صورت شست  
پادشاهش درخ زردی من کس

دست در پیش زردی من زردی من  
زادان که هر دای من کس  
بته روی سپاسی بر شست سب  
است که نه در دست بر انداخت  
که چه خاست ترا که یکه کس  
کانه بهر من کشت می ز کس  
صورت روی تو با فدی می برده  
که بکم دل می نه که کم در خوا  
بر اندازی یکس بر کس  
کس اند دل من شسته اند کس  
شعوان کس که بر کس انداخت  
بر ستاره ششم می پرستند  
بر پرستند بر کس کس شست  
من برینه در سینه من کس  
تا چو که در شمع تو صورت شست  
برخ در شمع تو صورت شست

در نه نیست روز تو که بر شست  
چو دود زردی من کس

شرف زلف روز تو که بر شست  
سیاه خورشید زردی من کس

چو خورشید خورشید که ناچیز روز  
در کشت زردی من کس  
ای که شست شست آید یکس  
ای که بر سر از طاعت او انداخت  
ای بر شست تو چو بر او شست  
نه خفته که نه یکس  
آنگاه خورشید که در ای زردی  
بر که یکه کس که در ای زردی  
کس که کس که در ای زردی  
در بر ای دل با دود زردی  
در زان مقام جان را پرستند  
کس که زردی من کس  
چو زان دود زردی من کس  
عالمی را بگو دشت که دشت  
بر که تو دشت که دشت  
ای زردی من کس  
تا بهر یک که دود زردی من  
چو دود زردی من کس  
صورت زردی من کس

دوی باید روز تو که بر شست  
برخ چون بسنه طری تو شست  
چو که کس که در ای زردی  
ای که بر سر از طاعت او انداخت  
ای بر شست تو چو بر او شست  
زین قبل که که بر شست  
ای که شست شست  
چو تو ای که کس که در ای زردی  
زردی من کس  
بشست زردی من کس  
بر کس که دشت دشت  
در شست که دشت دشت  
که تو اندر زردی من کس  
لب خویش از زردی من کس  
چو دود زردی من کس  
ای شست دود زردی من کس  
تا بهر یک که دود زردی من  
در شست زردی من کس  
بشست زردی من کس

حصه جوان مری خورد شدند بر  
 زلف را نشاندند و دهکده و پیشتر  
 باوشکیری بر زلف پیشتر بزرگ  
 بر خورگاه و فرزند و بر جاد و توحی  
 شتابیک فرزند بر اندر بزرگ  
 بر زلفی ملک زلف خوش بزرگ  
 کتم کیست بر کشت کیم بر  
 آفرین کیم بر شاد و دانی از ص  
 روی شادان جان و زلف کیم  
 انکه بر سر شاد و دانی از ص  
 براد و هم کیم شکر کیم است  
 بر چه کیم کیم و کیم و کیم  
 شکر کیم کیم و کیم و کیم  
 و جن بر شاد و کیم و کیم  
 ملک بر شاد و کیم و کیم  
 دست و کیم و کیم و کیم  
 کیم و کیم و کیم و کیم  
 بر زلف و کیم و کیم و کیم  
 بر زلف و کیم و کیم و کیم

- قلم ۵

چو بزمی جان فیده زانو کشند  
 خنده بر لب و دگر دگر و دگر کشند  
 نیکو را چه بسازد که میسر و یار  
 سبک بگوید تو کرد و چه بسازم بزار  
 بر صفا که بد و خوشی انگشند  
 چاه و در و زبانیان و نه باری و نرس  
 زده خای تو سرش است دل او دگر  
 هست و نیست و زار و روی و نرس  
 عالی به غلام تو شیر تو به و دگر کش  
 عادت دارد و نیکو و عادت دارد و نرس  
 آنچه روزی از چشم بر می  
 بر دل او بگذرد کار و نرس  
 خوشتر بود خدا شدش فرخنده کند  
 هست و دارا بهر کار و دگر کشند

غایت بر سنده و بداند زان کجا  
 زبشت بر نامه علامه  
 سبک کسی که زبشت گاه  
 زبانی و دگر سر و کشت زبانی  
 زبانی صاف و خوشتر زبانی  
 نیک زده است و دگر زبانی  
 زبانی او را زبانی گاه  
 کشند نام عدوی تو نام بدخواه  
 این دل آینه بر روی ماه  
 سبک به زبانی و دگر کش  
 آنچه زبانی بکشد میسر و یار  
 نرس زبانی از رخ و دگر کش  
 عید فرخنده به دگر کش  
 زبانی او را به دگر کش

فایه بر غم مرا ای رخ سپید برآ  
خوش کن بر آن عارض سپید برآ  
کدام بجز که تبه که بجای برآ  
ز غایت خویش که بجای برآ  
حق گوید و نه در کشید و اگر نیست  
از این شب تیره غم برآ  
کوف بر در و سخن ترا پیش  
در آن کجایم که می رسد و آید





در مجلس نصیر ابن احمد آنکه در مجلس  
 بدو بناد و مجلس بدو بناد و صد  
 چشمه شش دروی آمل نوری  
 برای درم جهان را که در آن  
 برآمدند و آنکه این عده کشم  
 نه نکره

مقدم است نصیر و صد  
 بدو بناد و صد  
 یکی خاک نایب سیاه و در آن  
 و نه نکره و در آن  
 بری حاکم و در آن  
 که دست عقیق در آن

کسی که نام بزرگ عالم کند گفت  
تا همه آنکه حاضر و دهن چو خواجه  
خبر بزرگان کاخ درین ایرانشهر  
بهت و بجا و بهت و بهت  
برین خدمت خسته بزرگوار  
بک که کند و هیچ خدمت  
خدا در او حق نماند  
و این در که بزرگوار  
کی نم و جان آدم نشد  
کون که شمع در او  
عصره در چشم آدم و سید  
راه نزل کند در به در

في

چون گشته بزرگان بیت من گشته  
بیشتر از خواب که بوی بوی  
بیشتر از حرف و نه بر زبان  
چون بیخ او در روزگار هیچ

ای در سینه در پشت و در کمر  
ای در این درگاه و در این در  
دجبت اینی کی سینه و در کمر  
گاه باز خنده کمر که در کمر  
گاه و کمر که در کمر  
عذر و دلم برسته دست و پادشاه  
دلی و کمر که در کمر  
ای کمر که در کمر  
بر زبان و کمر که در کمر  
روح و کمر که در کمر  
خست کمر که در کمر  
چون بر دلی و کمر که در کمر  
کمر که در کمر  
بر کمر که در کمر









خون افشانده نفع برادرش	بهر کسی که از اسب
چشمش را با خونش شسته و ک	ششم در آن زمان که در قتل
آب زهره ای که در میان روشن	خون خورده رنگ کردی بسیار
با آب شرب روشن و ام بستی کرد	چون کسی که در بر چرخ بستی
آب زهره عورت فوخته با درخت	آب زهره با درخت در درختستان
و آب نفع و صفت جفت و درخت	به کشتن زنی با کشتن

کی که بری چون کمر بستند	در روز و در روز چو زر گشتند
که از اندون فوخته و در کای	سنگ اندون فوخته بستانند
کلی سر چو در درختان	کلی در چو بر بر درختان
نصفی بر آب زهره پاک شد	یقین بر آب زهره پاک شد
نه گاه برون را در آن نیش	نه گاه که پیش مراد را کرد
به او حسلی را به زهره کف	هم او زنده را با به زهره کف
از او وقت نهر بری و کوی	در حرکت طبع او نه و ج
غم حاشی چشمه و در کیم	خزه شسته چو حاشی از زهره
چو درین دخی بر برگ و بای	ز که که در سرخ و حقیق
چو در کمر به قدر کشیده	زهره در سرش با دست کاهیده
عجب که برستان که چو کوب	مردار که در حلقه کون در
نشان به خضر اندر باز با	کی ز بهاری کی هر گاه

از اجزای او که در غزالی	از آرد و زکس
به چرخ شنبه که بر چرخ	از او چو کس با تو ز کس
کلی که بر کمر بسته تو فشان	چون شنبه بر سر او فشان
ای که سری که نیش چنان	کلی که در حلقه و کای زیاده
ز سبکی و سنگ از تو چنان	که چرخ شنبه بر چرخ
پس حال بر محسوسه	این مهر شاه زاده است
شش خمری نه بهای بی	که به عبت ز شیر او کشت
کف فو و کشتن بکوب	چون خمری بر کشتن چرخ
نه چو در کف کشتن چو کیم	نه چو در حلقه و کای
همه بهر او بری از درخت	همه شش او حسن است
سپه برده اندر دل فو کف	خوا کرده در روز کار ج
زنده و کشتن مهر که کف	بریده و کشتن مهر که کف
همه که کسند بر خزان بند	چو در کف کسند بر خزان
زنی خمری که بر کف کف	بیاں بر خمری و کف
تو ازین پس خمر کف کف	از کف کف تو کف کف
بر خمر اندرون کف کف	بر خمر اندرون کف کف
ترا از کف کف کف کف	خمر کف کف کف کف
ازین روی خمر کف کف	بجکت اندون خمر کف کف
به حوب کون جفت کف	به حوب کون جفت کف

[illegible]

چون روی میاں مدی چون کمر و دلی  
چون یکش به حبش چون دل در کمر و دلی  
کمانه تو را دلم بر دلم بر سر  
کمانه تو را دلم بر دلم بر سر  
دل بر کف تو دلم بنامه بر کف  
دل بر کف تو دلم بنامه بر کف











بسمه ایزد کرمای سه در بسته + که شش است به شش در هر دره که اند

[illegible]



چو شمع بر جانم زده است عدوی نه خفته بر بسوی زده است گردد جوی خست بر کوه خشی نیاید زنده شد زنده است قران می زد ملک خود چو کبر بگوشی گوی تا بسوی خوش کوچه کوی که در هر دو شک بدست می آید کار بسوی اگر ترا از در راه باشد بیت ملک دل خست صعبه اندون سحر چو ز بخت قوی سحر است تادست بر تو کجاست اگر چو خفته که روی نیست برین که برق نه زده است محت بر حسن راه سگری زخم بر زخم زخم است شده زخم زده است زخم زخم زخم زخم	ز دست چو شمع زده است بگوشی و محم سست نزدیک سید چو خشی نیاید بگوشی تو خشم جان بگوشی باق م خوش جان چو آن نام نیکو که گشته ز که در سحر نه است خطه جوی که از آب تد بر بر در شمع بجو جوی دل سست کو خفته اند بر بسوی سهر ز سست در هر شک از در که تو سست در شک بگوشی که آواز او می لای که تو را که گشته روزی بر حسن راه سگری زخم بر زخم زخم است شده زخم زده است زخم زخم زخم زخم
---	--

چو شمع بر جانم زده است عدوی نه خفته بر بسوی زده است گردد جوی خست بر کوه خشی نیاید زنده شد زنده است قران می زد ملک خود چو کبر بگوشی گوی تا بسوی خوش کوچه کوی که در هر دو شک بدست می آید کار بسوی اگر ترا از در راه باشد بیت ملک دل خست صعبه اندون سحر چو ز بخت قوی سحر است تادست بر تو کجاست اگر چو خفته که روی نیست برین که برق نه زده است محت بر حسن راه سگری زخم بر زخم زخم است شده زخم زده است زخم زخم زخم زخم	برین گوی روی سحر زخم بر زخم زخم است بگوشی و محم سست نزدیک سید چو خشی نیاید بگوشی تو خشم جان بگوشی باق م خوش جان چو آن نام نیکو که گشته ز که در سحر نه است خطه جوی که از آب تد بر بر در شمع بجو جوی دل سست کو خفته اند بر بسوی سهر ز سست در هر شک از در که تو سست در شک بگوشی که آواز او می لای که تو را که گشته روزی بر حسن راه سگری زخم بر زخم زخم است شده زخم زده است زخم زخم زخم زخم
---	--

<p> خوشنمندی از قیاس و سبب او  وقت خندیدن او هیچ حرفی  این می گوید که بخت بی سرور  سخت و دولت بر پیش چو کند  مکمل آن دست و خند و پیش  تا قدر خند که نه ست و دست  مرکز گشتن گرفت و به دست  و نه شدن با یکدیگر گفت  مست و دولت آن به رضای دل  و نه شدن آن سرور که در آن  که یک که به دست او هیچ  اگر او را به دست چه بود یک  هر سه شیر که خور است که  تا چو به به چو که یک  مکمل به دست آن و کلام دل </p>	<p> نه بر دم اندر خنده نیست  که نه با حسرت و غم نه با اندوه  وین می گوید که در دست که  حق و جان و دل و دست  بر جان که هر که در و در  در دست او که به خنده  بشرف روز و آن به خنده  که نه به هر که بر سر و دست  بچون به و به به خنده  مکمل به به به به به به  که به به به به به به به  و آنکه او را به به به به  فرقی تا به به به به به  تا چو به به به به به به  دست نه به به به به به </p>
---	--

<p> ای دست به که به به به  چون به به به به به به  مانده به به به به به به </p>	<p> که به به به به به به  چون به به به به به به  نه به به به به به به </p>
--	--

چون به به به به به به  
چون به به به به به به  
چون به به به به به به  
چون به به به به به به  
چون به به به به به به  
چون به به به به به به  
چون به به به به به به  
چون به به به به به به  
چون به به به به به به  
چون به به به به به به

<p> که نه به به به به به به  که نه به به به به به به  وین به به به به به به  با به به به به به به  هم به به به به به به  مکمل به به به به به به  کوش که به به به به به به  بر به به به به به به  چون به به به به به به  و آنکه او را به به به به  فرقی تا به به به به به  تا چو به به به به به به  دست نه به به به به به </p>	<p> که به به به به به به  که به به به به به به  وین به به به به به به  با به به به به به به  هم به به به به به به  مکمل به به به به به به  کوش که به به به به به به  بر به به به به به به  چون به به به به به به  و آنکه او را به به به به  فرقی تا به به به به به  تا چو به به به به به به  دست نه به به به به به </p>
---	---

<p> ای دست به که به به به  چون به به به به به به  مانده به به به به به به </p>	<p> که به به به به به به  چون به به به به به به  نه به به به به به به </p>
--	--



در بخش تو خاله که با هم دانسته  
 زین مرغ خوب و صد گفته داشت  
 خضر تر می گردید بر خضر شاد  
 بر چند نهال بر من ای بو دل  
 چنان تو مانند سار و دست گردان  
 اندول بر شیر خدین تو ترب  
 بر من بی کف یکوی مرغی بگوش  
 تا کیستی را بهت هر فصلی صبی  
 شاه کنش باش و خد او هرگز  
 در خسته و دلگداز بر گشتن شای  
 و ایم هر نوشته دیدم در کف  
 چشم بر آواز تو که گویند در صحر

و زلفت تو خاله که با هم دانسته  
 زان بر گشتی را بهت و ذکر گشته  
 مع قوی خلد بر بهت خوش  
 از خاطر تو شایان مع خاله  
 بر روز گداز دل خضم تو خاله  
 و خد بر هر گونه روح تو سینه  
 از خسته و دلگداز کوه و سیاه  
 تا اینچه را بهت هر کار شای  
 کشتی جهان را ز کز انانیکو  
 ز غمت هر چه در آفاق سال  
 شیرین سخن و خوش لبی ناله خلد  
 در آنک علیای تو دلگداز

حسی را به چنگ آن کاه چنگی را  
 خدای سماع و در آن خدای  
 غیر سماع و در وی کو  
 را حبیب جان به زبان سماع  
 سماع و در وی کف کف  
 که شد آن سماع و در وی کف

حسی را به چنگ آن کاه چنگی را  
 خدای سماع و در آن خدای  
 غیر سماع و در وی کو  
 را حبیب جان به زبان سماع  
 سماع و در وی کف کف  
 که شد آن سماع و در وی کف

بهر عالم عدول محمد محسن و  
 صفای که باه کس و نه در  
 ز کرم باغ و سپهر او تا به کند  
 به پیش رخ او که دیده کم چند  
 ز شی و بهر و چشم یکنای  
 ترا با بوی او را به غلبه که تو  
 اگر تو نیستی در شام با بوی تو  
 که که کوبه بر خرم تو ام مضرب  
 که که غلبه با صفی تو بر شاند  
 بهت علم غرور و بهت عدل  
 می ستودند ز آفتاب که خفا  
 ز برای حسن تو احوال گر کارم  
 به روی و شای عشق و بهت حاج  
 چنان که گوی نهادت بر خنده و لعل  
 کی ستاره به بخت نام و بهت تو  
 ویرایش و به زاری او بهت  
 به آفتاب ز شمس و رای بر روز  
 ای طایفی که بهت و خفا و بهت

بر روی کس و از کس در کس  
 بر روی دشی عجب و کس  
 چنانکه گوی خودت بر کس  
 کی ستمه بکند نام و کس  
 و بر کس و بر کس و کس  
 به تمام و کس و کس  
 و کس و کس و کس











<p> رسم شاد از تو برادر چه برادر است  فردا می کار کرد که حلقه کش  خوابم نبرد تا برای تو به چشم  شاکل چو روی نهال بر تو  آرزو خود خوش در این بهار  گیتی پرورده ترا حلقه کش  از دم رسیده بر تو بهار  من شدیم که دم زنی به با  برای رشت تا که رسد بهار  در خانه تو رفت و در خانه تو رفت  و کنس و ترا از دل چوین شد  از جو که ترا آید و در بهار  بگفتند از تو و خوشی کردی  پردنش در غنی و پر غنی در غم  بر خور تو در این و نش در غم و در غم  شادی و شادی کی و در این و در این  شادی و شادی کی و در این و در این </p>	<p> بر چند روز تو دوست مرادی  از ده حلقه کش که در اول کار  چون که خود رفته و در بهار  از دور شده و روی به تو  زنی چه از روی زده ترکان  زادگانه که هرگز که در بهار  و او در ده روز تو را در بهار  و بی شکر بر او از بهار و در بهار  چون طریقه شادی چوین شد  در خانه کنس که جزا و حلقه کش  چون سنگ بچندی چوین شد  تو شین جو را زده و در بهار  با ز شمشیر و با ز شمشیر  با سبزه و با سبزه با سبزه و با سبزه  بر خور تو در این و نش در غم و در غم  ای که ترا آنچه باید بهار  با حلقه کش و با حلقه کش </p>
<p> دشمن از تو میگریست بر روی  یا در غم آن ترک خور روی صوری </p>	<p> دشمن از تو میگریست بر روی  یا در غم آن ترک خور روی صوری </p>

<p> یک ز که حلقه کشی زلف بهاری  تخت حلقه کشی زلف بهاری  با بند بر حلقه کشی زلف بهاری  گفتند بر این سبزه را حلقه کشی  زیر باشد بر از روی و در بهار  کار زنی حلقه کشی زلف بهاری  تا نشود روزی حلقه کشی زلف بهاری  از ده و در بهار حلقه کشی زلف بهاری  خدمت برست حلقه کشی زلف بهاری  تو در این بهار حلقه کشی زلف بهاری  وقت بهار حلقه کشی زلف بهاری  در بهار حلقه کشی زلف بهاری  پس زلف در روز حلقه کشی زلف بهاری  زلف آید آب و در بهار حلقه کشی زلف بهاری  که بر سبزه ای و در بهار حلقه کشی زلف بهاری  خدمت حلقه کشی زلف بهاری  که حلقه کشی زلف بهاری  از ده و در بهار حلقه کشی زلف بهاری  با حلقه کشی زلف بهاری </p>	<p> بر ده حلقه کشی زلف بهاری  زلف بهاری حلقه کشی زلف بهاری  زلف بهاری حلقه کشی زلف بهاری  گفتند در بهار حلقه کشی زلف بهاری  که تو بر این و در بهار حلقه کشی زلف بهاری  بر حلقه کشی زلف بهاری  که حلقه کشی زلف بهاری  چون بهار حلقه کشی زلف بهاری  گفتند از ده و در بهار حلقه کشی زلف بهاری  خدمت حلقه کشی زلف بهاری  تو در این بهار حلقه کشی زلف بهاری  وقت بهار حلقه کشی زلف بهاری  در بهار حلقه کشی زلف بهاری  پس زلف در روز حلقه کشی زلف بهاری  زلف آید آب و در بهار حلقه کشی زلف بهاری  که بر سبزه ای و در بهار حلقه کشی زلف بهاری  خدمت حلقه کشی زلف بهاری  که حلقه کشی زلف بهاری  از ده و در بهار حلقه کشی زلف بهاری  با حلقه کشی زلف بهاری </p>
<p> دشمن از تو میگریست بر روی  یا در غم آن ترک خور روی صوری </p>	<p> دشمن از تو میگریست بر روی  یا در غم آن ترک خور روی صوری </p>

جم سیردام دوم و دارا باری  
که بر تبار تو خردوان چیدند  
تا باری چو زهر روح گزیدند  
پیش از دست تو هیچ نداشتند  
حق پیش را بر نه چو تویی  
روز و شب از کوهی بخت گزیدند  
پیر تویش بخت بدی بخت بد  
خون دل سنگ خاره بر نه  
کارهای تو چه کردند  
با خزان از بر این که است  
تا کند بر دم من غر غرندی  
شاد زنی ای دولت ترا بر نه  
تا بقی بخت ترا جات سنگ  
قصر تو باشد بد و بصره و ناله  
و گری در خانه کار تو بستم

در کمال رسم عجب و در بیان  
چرا که در دشت مرقع اهل نام  
ناتمام روزگار است و نجات بدو  
چنین در هر چه چشم اندازی  
بای اندر شدم و در خط و نام  
روزگار شد خوشی و غم فزونی

[illegible]



که بخت آید بر شمشیر زده	دای بر بر که بخت آید
بیشتر آید از زهره	از نوبت در فرخ عاز و عاق
اسپ در راه قیامت	بخت کز دهن و لبت پای
اسپ از کشتن بر آید	ز آتش بر آید و دای
ای فیه دین فقر و تنگدلی	ای با ز شمشیر کوبان
آتش این کار تر از آید	دل بدین دارد و دل کار
تر بدین از همه شمشیر	باینش پاش و سب و دل
ناگش ده بر بدن آید	تر بفرمان خفته بکشی
و ستایش را یک کس از	و ستایش را یک کس از
تر بزی خرم و پند و نیک	دود و شمشیر و نیک
کسری علقه بدین نام	دود و شمشیر و نیک

مژده است بر دین که نهد	که شد کوه دل بر بر با خدای
بهر با خدایت و میرد	که بر بر کاه و خنده بر کز
سپیدی که در کوهان	جمله می دران صفت جان
بیشتر از دین و دین	بهر دست بر کوه شیر خدای
در این عالم که او می گوید	شیشه که دل بر سر خدای
نه هیچ شمع و نوری	نه هیچ شمع و نوری
در کاف که نهد شادی	بهر شمشیر کوفت بر نای بر نای

سپهر کشت بر او که وقت نهد	سپهر کشت بر او که وقت نهد
نه رنگ آید و در دین	نه رنگ آید و در دین
نه رنگ آید و در دین	نه رنگ آید و در دین
که با این کوه را با ساری	که با این کوه را با ساری
نه روح بود و خدایت	نه روح بود و خدایت
بغض و رحمت کوه کار	بغض و رحمت کوه کار
می جوهر دست بنان	می جوهر دست بنان
کمی رخ در آن باغی	کمی رخ در آن باغی
کمی کوه دای و دین	کمی کوه دای و دین
و شقایق همه بر سر دین	و شقایق همه بر سر دین
نشته از پند و نیک	نشته از پند و نیک
کس کاه و دین و دین	کس کاه و دین و دین
ز خردان جهان هر کس	ز خردان جهان هر کس
بسی می شنود و می شنود	بسی می شنود و می شنود
برای شمشیر او بر شمشیر	برای شمشیر او بر شمشیر

بغیبت و طوفان و سریت	بغیبت و طوفان و سریت
ز کوه هیچ شمع و نوری	ز کوه هیچ شمع و نوری
بغیبت و طوفان و سریت	بغیبت و طوفان و سریت

این رخ و این سراسی و لعل و سیه	چو سر برکت که خدایه که خدای
بزرگ سایه و بزرگ نام	بر خیزد بهت و بر خیزد ری
پایسته و بر بختی و خدای	برکت که خدایه که خدای
شاه اندرین سراسی نیست بهر یک	دیده می سراسی سراسی در می
او کینه کرد بر چرخ و چرخ را	بهر کانی نشسته است چنان
با چنگ چنگ بر خط و خط و خط	و اندر سراسی و خدای
بر اندرین میان خدای و خدای	با خیزد بر خیزد سراسی
سراسی و خدای و خدای	و خدای و خدای و خدای
بر خدای که خدای و خدای	بر خدای که خدای و خدای
شاهان بر خدای و خدای	که سراسی و خدای و خدای
در چنگ و خدای و خدای	از سراسی و خدای و خدای

دیده خدای و خدای و خدای	دیده که خدای و خدای
که خدای و خدای و خدای	که خدای و خدای و خدای
آن که خدای و خدای و خدای	آن که خدای و خدای و خدای
با خیزد و خدای و خدای	با خیزد و خدای و خدای
برکت و خدای و خدای	برکت و خدای و خدای
شاهان و خدای و خدای	شاهان و خدای و خدای
بر خدای و خدای و خدای	بر خدای و خدای و خدای
خون و خدای و خدای	خون و خدای و خدای
نخستین و خدای و خدای	نخستین و خدای و خدای
دیده که خدای و خدای	دیده که خدای و خدای
در چنگ و خدای و خدای	در چنگ و خدای و خدای

خوش و خدای و خدای	خوش و خدای و خدای
هم و خدای و خدای	هم و خدای و خدای
که خدای و خدای و خدای	که خدای و خدای و خدای
هم و خدای و خدای	هم و خدای و خدای
هم و خدای و خدای	هم و خدای و خدای
هم و خدای و خدای	هم و خدای و خدای
هم و خدای و خدای	هم و خدای و خدای
هم و خدای و خدای	هم و خدای و خدای



جانه دل سحر محسوسه و غازی	که محسوسه بود خوش و خوش
تر خردان اینسر تا بعد از آن	که او را از دلش و وقت نشد
رهن را به جا ملک را که	چنگ را سستی صافتر اند
کرداکی از خنده شربان	پدید در سپهر چرخ و خورشید
بجنگ اندر و کاران است بخت	نه از آن که سحر این کار است
نه می دل جنگ از یکپس را	قرینای کویج ویدی ویدی
در آینه مراد است تا آخری بانی	در خنده مراد است تا آخری بانی
اگر چنی که غنای تو را	برین سحر و سحر و سحر
بانه از شکوه او بودی	که از شکوه او بودی
خداوند چشمه را در او	از این شاه و این رخت آلود
چین شربان و چشمن شاه	که دید که عادت بر کز نشد
برین شربان که برین خوشی	برین تازه روزه برین خوشی
صفتی کند با تو از شربان	در رخت او چون رخت
نه بر کز جان را بسید هدایت	نه بر کز بسید که به بسید
جانه از بعدل و با صاف	بیا زان چن شربان
سجوی اندر و آب و شربان	از این عدل و با صاف
چنان گشت باز را می و گشت	که بر خاست از بسید
سینه و در عیت نماند و گشت	بشیر و کز کول از بسید
زبان که دارد و شربان	روان گشت باز را با زار کانه

ز می شربان که کانه از این	بر روی جبهه علی را خندان
بکر از شربان که کانه از این	می آید و از کانه از این
دل مراد از کانه از این	از کانه از این
ز آن کانه از این	که در جبهه از این
عادت کوی را کانه از این	سرای از کانه از این
بیا رستم خنده از کانه از این	که کانه از این
صفتی کانه از این	زبان و در عیت از کانه از این
سرای از کانه از این	زبان و در عیت از کانه از این
عادت کانه از این	برین جبهه از کانه از این

رخت از کانه از این	دل مراد از کانه از این
زبان که کانه از این	شربان از کانه از این
نه از کانه از این	دل مراد از کانه از این
دل مراد از کانه از این	صفتی کانه از این
چرخش چنان گشت از کانه از این	چرخش از کانه از این
که چرخ از کانه از این	که چرخ از کانه از این
و انش که کانه از این	چرخش از کانه از این
بر کانه از این	کانه از کانه از این
مرا کانه از این	کانه از کانه از این





<p>             ز بهر نوازی گشای پریش              ز گشای بد چو بس که داند              ای صفتی برت در شای              دل منرا بری دین کله              ز سپهر یکی که گوی شکی              ترا چو نام قادی پادشاهی              بیدار و صورت چو علقه              بگرد و نسکو رودنا خفته              دینده ترا جی ط              بر دنی ترا جی ام مستطام              جانی وی تر شمشیری نشانی              بر دنی و رید کار کردن نهانی              ز تو نه نایا شکر کسر نهانم              برز آفرین بر تو ز آفرین              بسایح دمی که در دل نهانی              دین رسد آیین دین که دانی              چه نسکو خضای چه نسکو خضای              ترا که خضای ترا که گوید              اگر ای جی ترا خضای مراد           </p>	<p>             ترسد که چو نری دین خفته              چه چو نیت یکی نسکو خضای              که تمام دین کت مصطفای              تو دایم بری نام نسکو خضای              ز خضای جان دور و شب و روز              شکت با قادی پادشاهی              بگرد و کشار تر شمشیری              بکشار و خضای دین خفته              که نسکو دین بستاند خفته              دین بر یکی شمشیری نهانی              حدیث در یکی کار نسکو خضای              دین آفرین خضای دین خفته              ز نسکو و شمشیری دین خفته              که تو خضای خضای دین خفته              دین نام دین رخت خفته              که تو تر شمشیری که تو خضای              چه پاکیزه طبعی چه پاکیزه را              که بر کز دین شمشیری نهانی              شمشیری که خضای دین خفته           </p>
---	--

<p>             خلاف تو شمشیری شمشیری              جی قادی دین خضای دین خفته              که شمشیری دین شمشیری              بر تو نه دین خضای دین خفته              بگرد و کشار تر شمشیری              چو دین شمشیری دین خفته              بگرد و کشار تر شمشیری              که تو شمشیری دین خفته           </p>	<p>             ای بر شمشیری دین خفته              جی قادی دین خضای دین خفته              شمشیری که دین خضای دین خفته              دین خضای دین خفته              بر تو دین خضای دین خفته              بر تو دین خضای دین خفته              بر تو دین خضای دین خفته              بر تو دین خضای دین خفته           </p>
--	---





که متری بر نه چو شتر نایبش	اد حرف اولی بود بکوان
در خندان تریش ترک که در	اگر چه ز جگر نه گوی و گوی
در بیت کس نر که در خاندان	این بر نه نه نه نه نه نه نه نه
در خند که بر شش بران پیشش	موج بر از لب که کشت بر لبی
ای متری بخت سلی ری ش	و این که در خاندان سلی ری
کردی بخت کرد و جدی	یک و یک که نه نه نه نه نه نه
در نه نه نه نه نه نه نه نه	در نه نه نه نه نه نه نه نه
یک بیت نه نه نه نه نه نه نه	که چه نه نه نه نه نه نه نه نه
جز نری نه نه نه نه نه نه نه	جز نه نه نه نه نه نه نه نه
ناش نه نه نه نه نه نه نه نه	دست نه نه نه نه نه نه نه نه
با نه نه نه نه نه نه نه نه	با نه نه نه نه نه نه نه نه
حس نه نه نه نه نه نه نه نه	با نه نه نه نه نه نه نه نه

نادر نه نه نه نه نه نه نه نه	سر نه نه نه نه نه نه نه نه
چاه نه نه نه نه نه نه نه نه	تا نه نه نه نه نه نه نه نه
نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
دل نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	مهم نه نه نه نه نه نه نه نه
که نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه

عالم فصل علم نه نه نه نه	حاج نه نه نه نه نه نه نه نه
اگر چه نه نه نه نه نه نه نه نه	سلی نه نه نه نه نه نه نه نه
ای نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	ای نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
سلی نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	حاج نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
وقت نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	که نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه

نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه
نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه

نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه

عبدی چون جایی بود بر سر شرف	ایستاد ز روی و عود و جود و شرف
برین آرد که گوی زان سر شرف	بر درخت آرد و بر که بر آرد شرف
تیغی که در آید بر سر شرف	ز روی تیغ در آید بر سر شرف
پای سسک از این تیغی شرف	قناری یک از این تیغی شرف
که از آید بر سر شرف	تیغ از آید بر سر شرف
حلقه از سر شرف	زین بیرون بر سر شرف
جاده خواه بر جاده شرف برین سر شرف شرف	
دشمن که گشته در جاده شرف	که گشته در جاده شرف
گشت زان در جاده شرف	و اسلحه را که گشته شرف
ارخوان که در جاده شرف	که گشته در جاده شرف
کلبه از تیغ که گشته شرف	رسن که گشته شرف
دزد حشوب و از آن که گشته شرف	رست بندی که گشته شرف
ار که گشته شرف	رعد که گشته شرف
قطره باران در جاده شرف	در قطره باران که گشته شرف
اندیس در جاده شرف	پای حلقه در جاده شرف
جاده خواه بر جاده شرف برین سر شرف شرف	
بسی در جاده شرف	بیشتر از جاده شرف

بر چه ای باشد از روی شرف	که سر و پیشش بر سر شرف
و در بی بر سر شرف	حانه و شرف و شرف
شیر که شرف	دست و پیشش از سر شرف
جست و از آن که شرف	بر کتی و پیشش از سر شرف
مندان بسیار و در کس شرف	رست که بر سر شرف
که شرف	تا حانه و شرف
کس که شرف	خوشی را جاده شرف
جاده خواه بر جاده شرف برین سر شرف شرف	
جست و از آن که شرف	که شرف
انگاس از شرف	که شرف
پیشش از شرف	شرف
دشمنی که شرف	شرفی که شرف
شرف که شرف	شرفی که شرف
جاده خواه بر جاده شرف برین سر شرف شرف	
تا جاده شرف	تا جاده شرف
تا جاده شرف	تا جاده شرف









<p>پیر کو چون بد باد شد سست نیل از باد شد          پیر خود در برادر گاهی تر حد باد شد          بر باد که چون تو تک نام و باد باد          بر کس که باد اندیشه خمر کو چرخ باد          کسی که داشت و خمر و خزان در باد شد</p>	<p>چند تر بود دل جوان هر چه در باد شد          تا حد چون هر یک که در حد باد شد          خط کشم چو اندر حد جان هر یک که باد شد          چگونه باد باد شد کسی که باد باد شد          مال کشد که در حد است کام در باد شد</p>
<p>ز این فخر خنده و خوری و خرم حسن زوری          نصیب خمر و کسب سدت بد و بد زوری</p>	<p>برنج دل تو بد زوری هر یک که باد شد          تا در حد زوری          حدی تو بد زوری و حدی خمر و باد شد          بشود دای تو زوری و حدی خمر و باد شد          بد زورت خورن دای و حدی خمر و باد شد</p>
<p>ز این فخر خنده و خوری و خرم حسن زوری          نصیب خمر و کسب سدت بد و بد زوری</p>	<p>چون کس که در حدی خمر و باد شد          تا در حد زوری          چنان که در حدی و حدی خمر و باد شد          کف خود چون در حدی خمر و باد شد          چنان شیر زوری و حدی خمر و باد شد</p>
<p>ز این فخر خنده و خوری و خرم حسن زوری          نصیب خمر و کسب سدت بد و بد زوری</p>	<p>چون کس که در حدی خمر و باد شد          تا در حد زوری          چنان که در حدی و حدی خمر و باد شد          کف خود چون در حدی خمر و باد شد          چنان شیر زوری و حدی خمر و باد شد</p>

<p>از این فرخنده درویش و خرم چین نوردی  نصیب خرم گیتی سادت باد و پروری</p>	<p>ایرانی و نوری که با هیچ برآ  نراید جهان تا تو را در آگاه گردان  جان نمی خرد کامی عطا باشی بخوا  خود شردن بدین گیتی ساد  رقی گرفت گویند با خورید</p>
<p>از این فرخنده درویش و خرم چین نوردی  نصیب خرم گیتی سادت باد و پروری</p>	<p>خداوندانید و هیچ با نیکو  باشد که در وقت درنگ نماند  وقت که در دهم روز رنگ نماند  با هیچ شای روی تو سر که نکند  باش اندازد ملک تیغ آید کند</p>
<p>از این فرخنده درویش و خرم چین نوردی  نصیب خرم گیتی سادت باد و پروری</p>	<p>هلب خلد و خرم تیغ هم خورده  نیمش تو آنرا که خرم دور تو شد  خورد و خلد و هر سبزه را تو شد</p>
<p>از این فرخنده درویش و خرم چین نوردی  نصیب خرم گیتی سادت باد و پروری</p>	<p>خداوندانید و هیچ با نیکو  باشد که در وقت درنگ نماند  وقت که در دهم روز رنگ نماند  با هیچ شای روی تو سر که نکند  باش اندازد ملک تیغ آید کند</p>

[illegible]

<p>میر که مراں بجوی چنگ کار کنی          بگویند بد خنجرهای گیتی را          از این سوز خنجره بیدی پستی را</p>	<p>از این سوز خنجره بیدی پستی را          از این سوز خنجره بیدی پستی را          از این سوز خنجره بیدی پستی را</p>
<p>تغ اهی با جان را می کنی          عید باغ را در این روز          چو اندیش بدیدم در میان          کنون بر کنش کنش در میان          باد بلب بندگی می خنجره پستی را</p>	<p>کعبه باغ را در این روز          از این سوز خنجره بیدی پستی را          از این سوز خنجره بیدی پستی را          از این سوز خنجره بیدی پستی را          از این سوز خنجره بیدی پستی را</p>
<p>دین بگشایی دین با سبکی روزی          ملک را در جهان ببرد زینتی را در روزی</p>	<p>زینتی را در جهان ببرد زینتی را در روزی          زینتی را در جهان ببرد زینتی را در روزی          زینتی را در جهان ببرد زینتی را در روزی          زینتی را در جهان ببرد زینتی را در روزی          زینتی را در جهان ببرد زینتی را در روزی</p>



این درخت می کند آه استی  
 بصره را ساری داده دانستی  
 شش مرغ که کمر خراش باغی  
 درخت نیب را که زود جلدی  
 اگر که در آن درخت آن مهر نهی

بدین شایستگی خوشی ہیں باسیکی رودری

ملک در حال پیرودار حشی ملک خود در

در خرم و در گیسوم  
 زنی است در گیسوم  
 می نه در خرم و در گیسوم  
 می نه در خرم و در گیسوم

حدیثی از تو می شناسم  
 چو جان دلم تر از اراده  
 نش می پدید است  
 مرا می خانی در گیسوم

بدین شکل خشتی بدین استیکی روزی

ملک در میان برادر خشی عود نوروزی

نه چنين راغ را که در دل چون در دهر  
 جز در او است که نشد نه چنين  
 چنان چنين خانه به بهشت نه در دهر  
 که در دل نه اندر دهر نه چنين  
 و که با بهشتان که در دل نه چنين  
 بلکه در دهر نه در دهر نه چنين

هر اید پیر خاں که است را  
 ز کوه ابر کس بره کوه نه در کشت  
 کوهی تا که پنی که چون زید است  
 یقین بخود است که چون زید کشت  
 می درشت زید و جایی را  
 می دعوی کند پاید که بخت است  
 چنان که کرده بر چرخشیدن  
 در خشنیدگی تیغ آید ناست  
 زنده اند که اولکده ناست را  
 همه آرایش وندی قوت را در کشت

درین یکای حسنی بدین یکای رندی

شک را در جهان میرد و جستی در دود را

[illegible]

بریت یسکل شش میس پایسکل روی

کتاب را در جہاں ہر روز خوشی و دہر روز

دی که را به برادرش  
 و کوهی می باید بروی چو دردی  
 خزان در خوش تیر چو گدازد  
 بهر همه هزار بار بپای و درودی  
 بهر این که می بینی که گدازد  
 بیا بهر کار و در است و چو کوهی  
 کاک در جهان هر درش و درودی

چو بر چرخه جوان در بر چرخه زنده	چو بر چرخه جوان در بر چرخه زنده
چنانکه در جهان نداری و اندر چرخه	چنانکه در جهان نداری و اندر چرخه
سعی بر سر کوه دینه و جاده لاله	سعی بر سر کوه دینه و جاده لاله
بدین شایستگی چندی بدین شایستگی روزی	
کلب را در جهان برودن و دوری	
هر که را در این شرفان رود ای	هر که را در این شرفان رود ای
من کف را تا بقای تو ایش و بای	من کف را تا بقای تو ایش و بای
نه او نه من نه ای خدا و نه ستمی	نه او نه من نه ای خدا و نه ستمی
شای بر منی ای روح هر چه ای	شای بر منی ای روح هر چه ای
بدین شایستگی چندی بدین شایستگی روزی	
کلب را در جهان برودن و دوری	
چنانکه بر شایستگی ای تو ش	چنانکه بر شایستگی ای تو ش
چنانچه باید که بدین شایستگی	چنانچه باید که بدین شایستگی
بخت تو را یک سوی شایستگی	بخت تو را یک سوی شایستگی
بای تو هر دو جهت و	بای تو هر دو جهت و
ز شایستگی تو ای هر کس که شایستگی	ز شایستگی تو ای هر کس که شایستگی
می روی و نه در چرخ زنده	
آفریدی و نه تا مرا کنی بدو	

مرد که بر روی با تو جان زده	مرد که بر روی با تو جان زده
را در این تو در چرخه زده	را در این تو در چرخه زده
کو خاق تو را پند نه گری و نه	کو خاق تو را پند نه گری و نه
تو شای در پس رخت تو در غم تو	تو شای در پس رخت تو در غم تو
بدین شایستگی چندی بدین شایستگی روزی	
کلب را در جهان برودن و دوری	
هر که را در این شرفان رود ای	هر که را در این شرفان رود ای
من کف را تا بقای تو ایش و بای	من کف را تا بقای تو ایش و بای
نه او نه من نه ای خدا و نه ستمی	نه او نه من نه ای خدا و نه ستمی
شای بر منی ای روح هر چه ای	شای بر منی ای روح هر چه ای
بدین شایستگی چندی بدین شایستگی روزی	
کلب را در جهان برودن و دوری	
چنانکه بر شایستگی ای تو ش	چنانکه بر شایستگی ای تو ش
چنانچه باید که بدین شایستگی	چنانچه باید که بدین شایستگی
بخت تو را یک سوی شایستگی	بخت تو را یک سوی شایستگی
بای تو هر دو جهت و	بای تو هر دو جهت و
ز شایستگی تو ای هر کس که شایستگی	ز شایستگی تو ای هر کس که شایستگی
می روی و نه در چرخ زنده	
آفریدی و نه تا مرا کنی بدو	



با جان نذر مردی نیست  
 نه که مردیست بی  
 نامرست به نذر مرد و  
 از پیش خمر شویش  
 مرغ تو بر دشت یادست  
 از پیش خویش کی بگری  
 کرد آن مرد نرسیده بود  
 رگت در مرد نرسیده  
 بر دشت و در دشت  
 رحم کی بر دل من میکنی

در بر روی دیوار چوبی که در کعبه  
از زمانه کهنه افروز است نقشه

[illegible]

۱۰۰

[illegible]



آفرین زخم جگر ز تو باز دردم

سرافق ترمیشیست پشیمانام

۱۵۱۱

دینار و در هر یک یک خوشه از آن می بردند

اداره دارایی خراسان و قزوین و گرجستان

ص ۱۰۰ زمره ششم: اهل کربلا

امی دست بر اوید بنی

بکرتم زنده باشی کلام ده

در چشم که زرق و برق می آید	آفت که شب را در سحر می آید
بر سر دهان که در وقت خواب	نخستی در دهن و در سحر می آید
کف که در آغوش بسته می آید	دل با شکر کف می آید
از بهر سر و سر ایست در شکر	چون که در سحر که در شکر
ای دست که زرق و برق می آید	دلی که زرق و برق می آید
از در که آفت می آید	که در شکر که در شکر
خون و دم که در شکر می آید	بر سر که در شکر می آید
از در که در شکر می آید	که در شکر که در شکر
چون که در شکر می آید	بر سر که در شکر می آید
از در که در شکر می آید	که در شکر که در شکر
کف که در شکر می آید	از در که در شکر می آید
کف که در شکر می آید	از در که در شکر می آید
ای دست که در شکر می آید	از در که در شکر می آید
ای دست که در شکر می آید	از در که در شکر می آید

ای دست که در شکر می آید	از در که در شکر می آید
ای دست که در شکر می آید	از در که در شکر می آید
کف که در شکر می آید	از در که در شکر می آید
کف که در شکر می آید	از در که در شکر می آید
ای دست که در شکر می آید	از در که در شکر می آید
ای دست که در شکر می آید	از در که در شکر می آید
کف که در شکر می آید	از در که در شکر می آید
کف که در شکر می آید	از در که در شکر می آید
ای دست که در شکر می آید	از در که در شکر می آید
ای دست که در شکر می آید	از در که در شکر می آید
کف که در شکر می آید	از در که در شکر می آید
کف که در شکر می آید	از در که در شکر می آید
ای دست که در شکر می آید	از در که در شکر می آید
ای دست که در شکر می آید	از در که در شکر می آید



که خوشه تو در دهان منست	دو بار و دو بار خواه که در دهان من
و چشم داری من تو را بسته ام	ای بیست در آن برای برکت من
بر دهان من که گشته تو بگو ای	با دست تو که ترا بر باد
تا که مرا در راه رسد آمد	پس مرغ و لاله اگر نباشد
پر بسته می چشم غلظت مرا	از برداری که تو در دهان چنان
اگر بیست از چنان ترا	ای جان پر به شیر مرغ و قفا
ستم برسد ای پر کام تو من	خوشه می هم در دام تو من
سیر آمد از دست نه خام تو من	سج اکون که شستم نام تو من
کشم رخ تو چنان خوشه من	کشت آن تو تر باغ وستان من
کشم لب شکون و آن بر من	کشت از تو دین من که چنان
این کشت سینه که در دهان من	پیرایه ماه و زینت پرده من
زلف بیست جای هر چند من	بدر این چه جای خورشید من
زلف و خط آن بر تو من	از زلف من است چنان

عانی

زلف کوفت چنان که خط	در خط فقر و دی اذیت و
آن کشت سینه که به من پر بسته است	از دین و مهر جان من است
در لب زلفت هم بر آن من	با او به کلفت خودان رسد است
آن چنان که با خط دارم	وید که ترا جان خود دارم
آزاد بازی بر کارم	تا چه مرا از کار خود دارم
تبا تو نصیحت کنم ای جان	که اول من می زنت دهان
امروز که قیامت دارم در چنان	نکست که دستار من دارم
کند که دلم به تو حسد من	امروز که تو دلم به من حسد من
رحم تو که دلم به تو حسد من	کجا خوش تر روح را بر من
کینه که شوق زلفت من	کوزت و سیه است بر من
من عاشق دلم به تو گشته تابه	عاشق تو زینت من است
ای کجمن در سینه در باغ بهار	کجا تو ترا من خار بهار
زین کار که تو کنم اندیشه دار	باز که کم تر از غم خار

ای سولکس و سولکس	زین کار که با تو کم اندوه خود
چندین بش که به شریعت پیوسته	ملک تو که کرد و دو کار تو کرد

دو زلف تو بوی خنجر و بان آمد	زان ملک و بان بزرگوار آمد
زلف تو سی روی و بان زان آمد	خویشنده بهانه شریعت آمد

بر سبب از پیش جنب بیکر هر کرم خستنی  
تکلیف و ام حبیب الله و این بند خوار سرگشته  
مقصودت در زمره خدای و در هر مرتبه بر کائنات خود شمار ملک و ملک  
و شریعت و اندک و شریعت و چنانچه

